



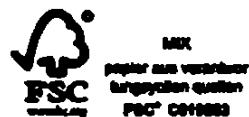
# دیوانه بازی

کریستین بوپین

ترجمه پرویز شهبادی

چاپ هفتم

دیوانه بازی



نشان استاندارد کاغذ پاک سرمد

---

سرشناسه: بوبن، کریستیان - ۱۹۵۱ م.

**Boben, Christian**

عنوان و نام پدیدآور: دیوانه‌بازی / کریستین بوبن؛ ترجمه پرویز شهدی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۲

مشخصات ظاهری: ۱۲۴ ص.

شابک: 978-964-362-146-9

وضعیت فهرست‌نویسی: فہیا

پانداخت: عنوان اصلی: *La folle allure: roman*

پانداخت: این کتاب با عنوان "دیوانه‌بازی" با ترجمه مهوش قویسی توسط نشر اشپان در سال ۱۳۸۲ منتشر شده است.

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: شهدی، پرویز، - ۱۳۱۵، مترجم

ردمبندی کنگره: ۱۳۸۲ د ۹ / ۲۶۶۲ PQ

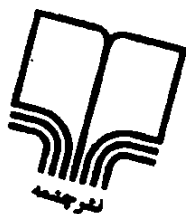
ردمبندی دیویی: ۸۴۳ / ۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۹۸۲۶ - ۸۲ م

# دیوانه بازی

کریستین بوبین

ترجمه‌ی پرویز شهبادی





cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

ردمبندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان فرانسوی

**دیوانه‌بازی**

گریستین بوین

ترجمه پرویز شهدی

ویراستار: کاظم فرهادی

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۲، تهران

چاپ هفتم: پاییز ۱۳۹۵، تهران

ناشر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه کتبی ناشر است.

شابک: ۹ - ۱۴۶ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

**تلفن دفتر انتشارات نشر چشمه:**

۵ - ۸۸۹۱۲۱۸۴

**دفتر فروش نشر چشمه:**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

**کتاب‌فروشی نشر چشمه مرکزی:**

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

**کتاب‌فروشی نشر چشمه کورش:**

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۹۰ - ۴۴۹۷۱۹۸۸

**کتاب‌فروشی نشر چشمه آرن:**

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیاپش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخرمقدم.

مجتمع تجاری آرن، طبقه ۲.

تلفن: ۷ - ۷۵۹۳۵۴۵۵

اولین معشوقم دندان‌های زردی دارد. در چشم‌های دوساله، دو سال و نیمه من وارد شده از مردمک چشم‌هایم تا درون قلب دختر بچگانه‌ام لغزیده و آنجا سوراخش، آشیانه‌اش، کنامش را ساخته است. الان هم که دارم با شما حرف می‌زنم هنوز آنجاست.

هیچ کس نتوانسته است جای او را بگیرد. هیچ کس نتوانسته به این ژرفی در وجودم نفوذ کند. من زندگی عاشقانه‌ام را از دو سالگی با مغرورترین عاشق‌های دنیا آغاز کرده‌ام: معشوق‌های بعدی نه شأن و شوکت او را داشته‌اند و نه هرگز خواهند داشت. اولین معشوقم یک گرگ است. گرگی واقعی، با موهای بلند، بوی خاص، دندان‌های زرد عاج مانند و چشم‌های زرد به رنگ گل میموزا. لکه‌های زرد ستاره ماندی در کوهی از موهای سیاهش دارد.

پدرم و مادرم فریاد زنان از کاراوان بیرون می‌پرند، شب است، چراغ‌های داخل بقیه کاراوان‌ها یکی پس از دیگری روشن می‌شود، همه بیرون می‌ریزند، دلفک، چابک‌سوار، شعبده‌باز، زن‌ها، بقیه بچه‌ها، همگی یا لباس خواب به تن دارند، یا پیژامه، عده‌ای هم نیمه عریان‌اند. همه مرا صدا می‌زنند، خم می‌شوند زیر کامیون‌ها را نگاه می‌کنند ببینند من برای بازی کردن زیر آن‌ها پنهان نشده باشم و بعد هم همان

جا خوابم برده باشد – تا به حال چندین بار این اتفاق افتاده – دور می‌شوند و می‌روند به میدان دهکده، باز هم صدایم می‌زنند، حالا دیگر صدا نمی‌زنند، نعره می‌کشند. چراغ‌های خانه‌های اطراف روشن می‌شود، مردم عصبانی‌اند، فریادزنان اعتراض می‌کنند و تهدیدکنان می‌گویند پلیس را خبر خواهند کرد. خاله‌ام مرا پیدا می‌کند. بی‌درنگ می‌دود به طرف کسانی که در جست و جویم هستند، آن‌ها را وادار به سکوت می‌کند و با اشاره به آن‌ها می‌گوید دنبالش بروند، به ویژه ساکت باشند: حالا همه کارکنان سیرک به قفس نزدیک می‌شوند. در قفس نیمه‌باز است، من روی کاه‌های کف آن که از ادرار زرد شده دراز کشیده‌ام، چشم‌هایم بسته است، سر کوچک بچه‌گانه‌ام را روی شکم گرگ گذاشته‌ام. در خوابی آرام و عمیق فرو رفته‌ام.

گرگ را از جنگل‌های لهستان آورده بودند. وقتی داشتند چادر بزرگ سیرک را برپا می‌کردند، او را به تماشا می‌گذاشتند تا تماشاچی‌ها را جلب کنند. او در هیچ‌یک از برنامه‌های سیرک نقشی نداشت. گرگ را نمی‌توان رام کرد. مردم بچه‌های‌شان را می‌آوردند تا شاهزاده سیاهپوش افسانه‌های جن و پری را، حیوان وحشی شکوهمند را نشان‌شان دهند. حقیقت را به آن‌ها نمی‌گفتند: که این حیوان از یک خرگوش هم ملایم‌تر و مهربان‌تر است. که چابک سوار سیرک توی دستش به او غذا می‌دهد، و هرگز کار خطرناکی و حتی غرشی از این کوه موهای بلند و ستاره‌های زرد دیده یا شنیده نشده است. نوشته‌ای با حروف قرمز بالای قفسش چسبانده‌اند: گرگ ناحیه کراکوی<sup>۱</sup>. مردم از این نوشته بیشتر هراس داشتند تا خود حیوان که ته قفسش خوابیده بود. ولی از دیدنش خشنود بودند، همین نوشته به عنوان دلیل برای‌شان کافی بود. اسم‌ها هستند که ترس ایجاد می‌کنند. اشیاء بدون اسم هیچ چیز، حتی شیء هم نیستند.

---

1. Cracovi

بنابراین، همه به شکل نیم‌دایره جلو این چشم‌اندازِ دختر بچه‌ای که توی بغل گرگ خوابیده، جمع شده‌اند. درست است که خطرناک نیست، ولی هر چیزی حد و اندازه‌ای دارد، پدر وارد قفس می‌شود و موقعی که می‌خواهد مرا بغل کند، گرگ سرش را بلند می‌کند، فقط سرش را، هیچ حرکتی نه به شکمش می‌دهد و نه به دست‌ها و پاهایش، انگار نمی‌خواهد کاری کند که بیدار شوم – برای اولین بار شروع می‌کند به غریدن و دندان‌های زردش را نشان دادن. پدرم یک بار دیگر سعی می‌کند مرا از روی شکمش بردارد، غرشی بلندتر و واضح‌تر با دندان نشان دادنی که حتی لثه‌هایش را هم آشکار می‌کند. پدرم عقب می‌نشیند و به دیگران می‌پیوندد. همه به فکر فرو می‌روند، باهم بحث می‌کنند. رام‌کننده حیوان‌ها می‌گوید این کار من است، می‌روم می‌آورمش. همان واکنش به اضافه به هم خوردن فک‌ها و دندان‌ها. به این نتیجه می‌رسند که صبر کنند. ساعت‌ها در سکوت، یکی پس از دیگری سپری می‌شود.

همگی آنجا جلو قفس جمع شده‌اند و از سرما می‌لرزند، منتظر لحظه‌ای هستند که گرگ به خواب رود. این صحنه تا صبح ادامه می‌یابد. گرگ تا سحر مراقب خواب من است. وقتی بر اثر نوازش اولین پرتوهای سرد روشنایی، چشم‌هایم را باز می‌کنم، کِش و قوسی به خودم می‌دهم و شروع می‌کنم به بلند شدن، گرگ به ملایمت از من فاصله می‌گیرد، می‌رود ته قفس تا استراحتی بکند که سزاوارش است. من بی‌درنگ از قفس بیرون نمی‌آیم. به آدم‌هایی که بیرون قفس پشت میله‌ها ایستاده‌اند و به چهره‌های رنگ پریده‌شان نگاه می‌کنم، می‌خندم، آواز می‌خوانم و از این خواب خوش و ژرف کاملاً سرحالم. دستم را می‌گیرند، با دست دوبار روی کپل‌هایم می‌زنند و یک هفته هم در کاراوان زندانی‌ام می‌کنند.

از آن پس مراقبم هستند، چشم از من بر نمی‌دارند. ده‌بار در روز می‌روند ببینند در قفس بسته است یا نه. ولی نمی‌توانند مانع شوند که ساعت‌ها جلو قفس ننشینم. به محض این‌که دیگر مراقبم نیستند، دست‌هایم را از لای میله‌ها می‌برم توی قفس تا



گرگ آن‌ها را بلیسد. شب، پیش از این‌که بخوابم، پدرم باید با لباس خواب مرا جلو قفس ببرد، تا چند دقیقه‌ای به این چشم‌های زرد خورشید مانند در ظلمت شب نگاه کنم، جلو بروم و در این چشم‌ها غرق شوم.

نزدیک‌های آرل<sup>۱</sup> که رسیدیم، گرگ مرد. آن موقع هشت ساله بودم. با ملایمت تمام و خیلی با احتیاط آمدند مرا از مرگش باخبر کنند، انگار بخواهند به ژنرالی خبر شکست بزرگ سپاهیان‌ش را بدهند. من حرفی نزد. کاراوان پیش از رسیدن به آرل ایستاد، در زمین گسترده‌ای که غرق گل‌های شقایق بود. مردها بیل‌ها را برداشتند، من جلو می‌رفتم تا نشان‌شان بدهم کجا خاکش کنند. گوشه‌ای را که به دلیل روییدن شقایق‌ها از همه جا خونین‌تر بود، انتخاب کردم. گودالی کردند، به مادرم پرخاش کردم، سرانجام تسلیم شد و به خواست من تن دزداد، پیژامه‌ام را توی گودال گذاشتند و گرگ را در آن پیچیدند.

پیش از این که صورتش را ببینم، عطرش را می بویم. پیش از بوییدن عطرش، صدای پاهایش را روی سنگریزه ها می شنوم. صدای پاهایی زنانه، پاشنه بلند نوک تیز، راه رفتنی مطمئن، عصبی، تیپ تاپ، تیپ تاپ، و بعد سکوت، رایحه گل بنفشه و توتون طلایی، چهره ای که روی چهره من خم می شود و صدایی خشن با طنین لبخندی در لابه لایش:

اینجا چه می کنی، کوچولو؟

آنجا هشت یا پانزده کیلومتری آرل است. گرگم در شیب بالای دهکده آرمیده است. شاید هم پایین دهکده. ساعت ها راه رفتم بی آن که آن تکه زمین غرق در شقایق را پیدا کنم. شب پس از تمام شدن برنامه سیرک راه افتادم. به مادرم گفتم امشب را، که اولین شب پس از مرگ گرگ است، می خواهم پیش چابک سوار بخوابم. پدر و مادرم را بوسیدم، با پیژامه از کاراوان بیرون آمدم – پیژامه ای نو، چون آن یکی زیر خاک تن گرگ بود.

از دو پله کاراوان پایین آمدم، در را به ملایمت بستم تا دوقلوها را بیدار نکنم. وانمود کردم دارم می روم به طرف کاراوان چابک سوار. هیچ کس نگاهم نمی کرد. همه یا توی رختخواب بودند، یا جلو تلویزیون. پشت قفس شیرها نشستم و یک ساعت

منتظر ماندم، بعد دو ساعت. دلِ شب بود. وقتی راه افتادم، شیرها خوابیده بودند. با دمپایی و پیژامه بودم. سیرک در حومهٔ چسبیده به آرل مستقر شده بود، یک کیلومتر که رفتم، بیرون از شهر بودم. نیم‌ساعتی بیشتر وقت لازم نداشتم، به اندازه‌ای که برای آخرین بار به او بدرود بگویم و کوهی گل و میوه روی گورش بگذارم.

به علت تاریکی هوا، به ناچار گل‌های کوچکی چیدم که رنگ و درخشش گل‌های مورد علاقه‌ام را نداشتند. میوه‌ها را هم از باغ‌های سرِ راهم دزدیدم، هر بار هم ارکستری از عوعو سگ‌ها شروع به ترنم می‌کرد.

مرده‌ها مسافرهای بزرگی هستند. نیاز به غذا دارند، دلم نمی‌خواست گرگم فقط گل‌های شقایق را بخورد. هرچه که می‌توانست سرِ راهم شکوفا شود، می‌توانست به او نیرو ببخشد.

خستگی از بازوهایم شروع شد. چیزهایی که می‌خواستم تقدیمش کنم رفته رفته سنگین‌تر می‌شد. موقع ورود به دهکده، گل‌های مروارید، داوودی‌ها و هلوها مثل سرب توی دست‌هایم سنگینی می‌کردند. تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم، از پرچینی بالا رفتم، روی نیمکتی سنگی دراز کشیدم، نگاهی به خانه‌ها و به کرکره‌های بسته انداختم، از سگ‌ها خبری نبود. می‌توانستم بدون نگرانی کمی بخوابم. آنجا بود که زن پیدايم کرد.

اینجا چه می‌کنی، کوچولو؟ پیش از این که جواب بدهم به دقت صورتش را برانداز می‌کنم. زنی است چاق. زن‌های چاق ظریف‌ترین صورت‌ها را دارند. به چشم‌های بادامی و گونه‌های چینی مانندش نگاه می‌کنم، جواب می‌دهم بی‌آن‌که

صدایم را بشنوم: اسمم پرون است، پرون آرماندون<sup>۱</sup>. می‌توانید بگویید کجا هستم؟ من خواب‌گردم، بیشتر وقت‌ها برایم اتفاق می‌افتد که در حالت خواب از خانه بیرون بیایم، پدرم این را به من گفته است، با او تنها زندگی می‌کنم، می‌توانید فردا به او خبر بدهید، امشب خانه نیست، مشغول کار است، توی جاده. زن لبخند می‌زند و به گل‌ها و میوه‌ها که مثل متکا نزدیک سرم روی نیمکت انباشته شده نگاه می‌کند. با دیدن پیژامه‌ام خاطر جمع می‌شود، داستانم را می‌توان باور کرد. دستم را می‌گیرد و می‌برد توی خانه‌اش. مطمئنی که همین حالا نمی‌شود با پدرت تماس گرفت؟ بله، مطمئنم. پدرم راننده کامیون است. دام‌ها را برای بردن به کشتارگاه حمل می‌کند. امروز صبح رفت به اسپانیا تا گاوهای نر را بیاورد. الان باید در بلژیک باشد. فردا برمی‌گردد. خانه‌مان در کوچه کاتر ژز<sup>۲</sup> نزدیک شهرداری آرل است. به نظرم خیلی در خواب راه رفته‌ام، چون خیلی خسته‌ام، می‌توانم امشب را در خانه شما بخوابم؟

پرنده بیدارم می‌کند. یا تصور می‌کنم یک پرنده است. به خودم می‌گویم عجیب است چطور پرنده آلمانی حرف می‌زند. پرنده شوبرت است، شوبرت همه جای خانه در حال پرواز است. بدون توقف، در همه گوشه و کنارها. از اتاق بیرون می‌روم، میزبانم مرا به آشپزخانه می‌برد، برایم صبحانه آماده می‌کند. به ژاندارمری تلفن کرده‌ام، از آن‌ها خواسته‌ام به محض این‌که پدرت را مطلع کردند، به من خبر بدهند. بوی ادوکلن و همچنین توتون طلایی می‌دهد. مثل پرنده‌ها که آواز می‌خوانند حرف می‌زند: یکریز و پشت سر هم. افسونم کرده است، به حرف‌هایش گوش می‌کنم، بی‌آن‌که بشنوم چه می‌گوید. تا به حال این امر دستگیرم شده است: آدم یا بی‌درنگ از کسی خوشش می‌آید یا هرگز خوشش نمی‌آید. از او بی‌درنگ خوشم می‌آید. پرستار است. از عیادت مریضی برمی‌گشت که مرا روی نیمکت حیاطش دید. روزها این طرف و آن طرف برای آمپول زدن می‌رود، گاهی هم اگر ضروری و فوری باشد

شب‌ها. پولی را که از آمپول زدن به دست می‌آورد برای خریدن صفحه موسیقی خرج می‌کند. همه جای خانه مجهز به بلندگو است. صفحه‌ای از واگنر را توی سالن روی گرامافون می‌گذارد و بی‌درنگ اتاق‌ها، دفتر کار و سالن به کمک بلندگوهایی که همه جا پنهانی کار گذاشته شده است از نوای طلایی رود راین سرشار می‌شود. می‌گوید به این ترتیب غذا خوردنم، راه رفتنم، خوابیدنم و حرکت کردنم غرق در این موسیقی است. بقیه زن‌ها در خانه‌شان یا گریه نکه می‌دارند یا از شوهرشان پذیرایی می‌کنند. من هم واگنر را دارم، هم راول و هم شوپرت را. همه جا حضور دارند و مثل گریه‌ها سبک و چابک‌اند. با این همه، شوهر هم دارم، شوهر واقعی، بیا ببین. دستم را می‌گیرد و می‌بردم کنار دری که نیمه‌باز است: اتاق خوابی با تختخواب یک نفره پایه‌بلند، لحافی قرمز روی آن، و زیر لحاف پرهیب یک آدم. از من دعوت می‌کند بروم تو. بیدارش نمی‌کنی، قرص خواب خورده است و زودتر از ساعت دو بعدازظهر بیدار نمی‌شود. می‌روم جلو، کمی می‌ترسم. چهره‌ای را می‌بینم توی متکا فرورفته. به سرعت برمی‌گردم توی راهرو. پرستار طوری نگاهم می‌کند که انگار زیباترین هدیه‌های دنیا را به من داده است. می‌بینی کوچولو، او این ذوق و علاقه به موسیقی را به من داده است. قناد بود، حالا بازنشسته است. او را در یکی از عیادت‌ها ملاقات کردم، جزو اولین بیمارهایم بود. شغل‌های مان شبیه هم بود: مردم را تر و خشک می‌کردیم، او برای خنده‌ها و من برای اشک‌ها، دچار افسردگی بود. می‌دانی افسردگی یعنی چه؟ تا به حال کسوف دیده‌ای؟ خوب این هم مثل آن است: ماه جلو قلب می‌آید و قلب دیگر نوری از خودش نمی‌پراکند. روز روشن تبدیل به شب تاریک می‌شود. افسردگی هم ملایم است و هم ظلمانی. او تا حدی از آن رهایی یافته: ظلمت رفته است و ملایمت باقی مانده. شوهرم شیرینی‌های معرکه‌ای درست می‌کرد، کلیساهایی واقعی از شکلات. هنوز گاهی برای من از آن‌ها می‌سازد. اگر امروز بعدازظهر هم اینجا باشی از او می‌خواهم برای مان شیرینی ناپلثونی درست کند. می‌دانی کوچولو، شیرینی‌پزی و عشق مثل هم‌اند – پای طراوت در میان است و همه مواد آن، حتی تلخ‌ترین‌شان، به شیرینی دلپذیری تبدیل می‌شوند.

از حرف‌هایی که می‌زند زیاد سردر نمی‌آورم، اصلاً سردر نمی‌آورم، صدای پرنده مانندش را می‌شنوم و ناگهان می‌زنم زیر خنده، بی‌آن‌که تعجب کند، حتی با خوشحالی نگاهم می‌کند.

از ژاندارمری تلفن می‌کنند. در دفتر راهنمای تلفن کسی به اسم آرماندون وجود ندارد، هیچ‌جا، چیزی نمی‌گویم. اخم‌هایم را در هم می‌کشم. دوست دارم چند ساعت دیگر اینجا کنار این پرنده‌های آلمانی بمانم. برای اولین بار است در عمرم، که از این نوع آهنگ‌ها می‌شنوم، ترانه‌هایی آلمانی. حقیقت دارد که آدم می‌تواند میان این زمزمه‌های آهنگین راه برود. آدم در آن‌ها آزاد و شاد است، با پرتو کوچکی از ماه در قلبش.

پدر و مادرم سرانجام متوجه غیبتم شده‌اند. به ژاندارمری تلفن می‌کنند و مشخصات مرا می‌دهند، آن‌ها شمارهٔ تلفن پرستار را به پدر و مادرم می‌دهند، و کاراوانی که راهی شهر دیگری شده بود، برمی‌گردد و می‌رسد به کوچه‌های دهکده. زنگ می‌زنند، پدرم می‌آید تو، توی راهرو با پرستار حرف می‌زند، اسم واقعی‌ام را به او می‌گوید، بدون این‌که چیزی به من بگوید مرا در آغوشش می‌گیرد، از پرستار تشکر می‌کند و باز هم بی‌آن‌که حرفی بزند، می‌گذارد توی کاراوان، فرصت نکردم از شیرینی ناپلثونی قناد افسرده‌حال بچشم.

دیگر هرگز به آرل برنگشتم. می‌دانم که مرده‌ها همیشه مرده نمی‌مانند، می‌دانم که مرده‌ها در دنیایی هستند که پرتو نازکی از نور آن‌ها را از دنیای ما جدا می‌کند، گاهی سرگرگی را می‌بینم که از پردهٔ نازک نور می‌گذرد، لبخند می‌زنم، چشم‌های زرد را میان روشنایی طلایی نگاه می‌کنم.

گریزها پس از مردن گرگ آغاز شد. پدر و مادرم این طور ادعا می‌کنند. به گمان من از خیلی جلوتر از آن آغاز شده بود. فقط چندان آشکار نبود، ساعت‌ها به آتش زیر خاکستر در چشم‌های یک گرگ چشم دوختن، یعنی به آن سر دنیا سفر کردن. امروز هم اگر بخواهم در این اتاق کوچک با دیوارهای سفید به سفر بروم، به پنجره نزدیک می‌شوم، و مدت زیادی به آسمان چشم می‌دوزم، تا جایی که امکان دارد، تا موقعی که چیزی شبیه گرگرفتگی و ملایمت یک گرگ را حس کنم. به صورت معشوق‌هایم نیز مثل این گوشه آسمان نگاه می‌کردم و در جست و جوی همان چیز بودم: گرگ است که مرا از آدم‌ها خاطر جمع می‌کند. می‌دانم میان سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ در لهستان چه گذشته است. مادر بزرگم برایم تعریف کرده است: هر کس قصه‌های دایه‌اش را دارد و هر فردی ماجراهای ریش‌آبی را شنیده است. می‌دانم به سرِ یهودی‌ها، کولی‌ها، همجنس‌بازها و بقیه چه آورده‌اند، این را هم می‌دانم که این کاری است که آدم‌ها کرده‌اند و هیچ گرگی هرگز قادر به انجام آن نبوده است.

در دنیا سه نژاد مهم وجود دارد: بیابان‌گردها، یک‌جا ساکن‌ها، و بچه‌ها. بچه‌ها و گرگ‌ها برادرانم هستند، و هنوز هم چه از نظر خونی و چه از نظر اندیشه جزو آن‌ها هستم.

پس من در دو سالگی یا دو سال و نیمی، در گهوارهٔ یک گرگ به دنیا آمدن را آغاز کرده‌ام. پیش از آن را نمی‌دانم، نمی‌توانم بدانم. پیش از آن، انتظار می‌کشم، پدر و مادر از من مراقبت می‌کنند، و آنچه از شیر گرفته تا نان و خنده لازم است به من می‌دهند. وقتی می‌گویم «پدر و مادر» منظورم فقط پدر و مادر خودم نیستند. پدرم در سیرک مردی است همه‌کاره. بازوانی عضلانی دارد، مچ دست‌هایی قوی و ناخن‌هایی سیاه: اگر بخواهم به یاد او بیفتم، چهره‌اش نیست که ابتدا جلو نظرم مجسم می‌شود، بازوانش، مچ‌هایش و دست‌هایش است - همهٔ اعضایی که مرا با خود حمل می‌کنند، اگر چه از بادکنک‌های بزرگ کلفت و چند رنگی که خرس‌ها بر آن‌ها سوار می‌شوند و با پنجه‌هایشان به جلو می‌رانند سبک‌ترم. همیشه سرپایش غرقِ عرق است، همیشه دارد زیر موتور کامیونی می‌خزد، یا همچون شبی دارد میان پارچهٔ روی هم تا شدهٔ چادر سیرک جابه‌جا می‌شود، یا دارد صندوق‌هایی، لاستیک‌های کامیونی یا تخته‌هایی را بلند می‌کند. من زنگ تفریحش هستم. وقتی از بلندکردن صداها تن وسایل گوناگون خسته می‌شود، خنده‌کنان مرا در آغوش می‌گیرد، با قلب چند گرمی‌ام به هوا پرتابم می‌کند، نزدیک زمین می‌گیردم و غرق بوسه‌هایی می‌کند که به طرز دلپذیری آغشته به عرق است. مادرم، خنده‌اش را می‌شنوم. صدای خنده‌اش همه جا میان کاروان‌ها طنین‌انداز است، مثل پرنده‌ای که از جزیره‌ها آمده باشد، بله، این‌طور است: خندهٔ مادرم، هر جا که سر دهد، بی‌درنگ تمام دنیا را پر می‌کند، مانند آواز پرنده‌ای که به ناگهان فضای جنگل را، از زمین پوشیده از برگ‌های خشک قهوه‌ای گرفته تا آسمانِ لکه‌دارِ خاکستری - آبی را لبریز می‌کند.

مادرم به گمانم دیوانه است. برای همهٔ بچه‌های دنیا آرزو می‌کنم مادر دیوانه‌ای داشته باشند، این‌ها بهترین مادرانند و بهتر از همه هماهنگ با قلب‌های وحشی بچه‌ها. دیوانگی‌اش را از سرزمین آبا و اجدادی‌اش، ایتالیا، به ارث برده است. در ایتالیا هر چه را داخل است، بیرون می‌گذارند. از رخت‌هایی که باید خشک شود تا



دل‌هایی که باید شسته شود، همه را روی طنابی که در دو طرف کوچه میان دو پنجره آویزان است پهن می‌کنند، و چندین بار در روز در برابر همسایه‌ها، میان اپرای پایان ناپذیری از فریادها و خنده‌ها آن‌ها را می‌شمرند. این‌ها در ظاهر خیلی شادی‌آور است - فقط در ظاهر. ایتالیایی‌ها آدم‌های غمگینی هستند، بیشتر از آن‌که واقعاً به زندگی کردن علاقه‌مند باشند، ادای آن را در می‌آورند، بوی مرگ و نمایش می‌دهند: پدرم وقتی می‌خواهد مادرم را عصبانی کند، این حرف‌ها را می‌زند. اسم زادگاه پدرم را نمی‌دانم. زادگاه پدرم سکوت است. پدرم وقتی شب به خانه برمی‌گردد، مثل همه مردهای دیگر است. مردهای عبوس، بی‌حرف. پدرم مثل یک گرگ است: آتشی که در رگ‌هایش جریان دارد، در چشم‌هایش متمرکز است، نه در لب‌هایش.

مادرم مثل یک گربه ماده است، مثل یک گنجشک، مثل پیچک، مثل نمک، مثل برف، مثل گرده گل‌ها، چابک‌سوار سیرک عاشق مادرم است. رام‌کننده حیوانات هم عاشق مادرم است. همه در این دنیای سیرک عاشق او هستند. مادرم هم اجازه می‌دهد عاشقش باشند، این بهترین وسیله برای نگه‌داشتن پدرم در کنارش است، تا این آتش‌های شعله‌ور در اطرافش.

عشق مثل سیرک دایره‌ای می‌سازد، با خاک‌اره فرش شده و زیر پاهای برهنه نرم است و زیر پارچه قرمز متورم از باد، درخشان. دایره ساده‌ای است: هر قدر دوست داشتنی‌تر باشید، بیشتر دوست‌تان خواهند داشت. اصل قضیه در آغاز آن است، در دوست داشته شدن برای اولین بار. به ویژه نباید به آن فکر کرد، نباید در جست و جویش بود، نباید آن را طلب کرد. دیوانه بودن و به دیوانه بودن اکتفا کردن، خندیدن با چشم‌های گریان و گریستن با لب‌های خندان، مردها را به سوی آدم جلب می‌کند، حاشیه جنون آن‌ها را به طرف خود می‌کشاند و فریفته آن کسی می‌شوند که حتی دغدغه مورد خوشایند بودن را به خود راه نمی‌دهد. بعد دیگر همه چیز روبه‌راه است، در دایره عشق می‌چرخید و می‌رقصید، شوهری در آغوش دارید تا تعادل‌تان را از دست ندهید، شوهری که ساکت به همه کس چشم‌غره می‌رود.

این دو نفری را که به شما نشان دادم، بخشی از پدر و مادرهایم هستند. همانواده‌های بینوای یک‌جا ساکن، همواره شما را لاغر، چنان لاغر یافته‌ام که آدم دلش به رحم می‌آید. تنها یک پدر و یک مادر برای آدم کافی نیست، باید دست‌کم ده تا، بیست تا داشته باشد. و این چیزی است که من همیشه داشتم: وقتی پدر و مادرم برایم کفایت نمی‌کنند، می‌روم به سراغ دل‌قک یا بندباز، در گذشته پدر و مادرهای دیگری هم، برای یک یا دو هفته برای خودم انتخاب می‌کردم. در آن واحد در سیزده خانه بزرگ شده‌ام. اگر کسی بخواهد واقعاً گریزهای مرا تاریخ‌گذاری کند، باید از اینجا شروع کند.

یادم رفت اسمم را به شما بگویم: خیلی خوب، اسمم اورور<sup>۱</sup> است، خوب دیگر، حالا همه چیز را می دانید. نه، شوخی می کنم: اسمم بلادون<sup>۲</sup> است. علاوه بر این، ماری<sup>۳</sup>، لودمیلا<sup>۴</sup>، آنژل<sup>۵</sup>، امیلی<sup>۶</sup>، آستره<sup>۷</sup>، باربارا<sup>۸</sup>، آماندا<sup>۹</sup>، کاترین<sup>۱۰</sup>، بلانش<sup>۱۱</sup> هم هست. هر قدر اوضاع وخیم تر می شود، بیشتر دوست دارم بخندم: این را از مادرم به ارث برده ام. نام خانوادگی از همان بدو تولد روی شما می افتد، و هر چه سن می گذرد سنگین تر می شود، مثل باران ریزی که زیر کلفت ترین لباس ها هم نفوذ می کند. خیلی زود یاد گرفتم اسم هایی برای خودم اختراع بکنم. این کار باعث می شد ژاندارم ها با دشواری بیشتری خانواده ام را پیدا کنند، و برای خودم فرصت بیشتری ایجاد می کرد. همیشه به زمان احتیاج داشته ام تا بتوانم کارهایی را که دلم می خواهد انجام بدهم. چه کاری؟ هیچ کار. نگاه کردن، نگاه کردن و باز هم نگاه کردن. مردهایی

---

1- Aurore

3- Marie

5- Angéle

7- Astrée

9- Amanda

11- Blanche

2- Belladonne

4- Ludmilla

6- Emily

8- Barbara

10- Cathérine

که گمان می‌کنند مرا شناخته‌اند، اگر روزی با هم ملاقات کنند، می‌توانند ساعت‌ها دربارهٔ من حرف بزنند، بی‌آن‌که هرگز متوجه شوند که دربارهٔ همان شخص دارند حرف می‌زنند: با هر کسی، با اسم جدیدی خودم را معرفی می‌کردم، همان‌طور که آدم لباس یا عطرش را تغییر می‌دهد. و البته هیچ وقت اسم حقیقی‌ام را نمی‌گفتم، تازه یک اسم واقعی به چه کار می‌آید؟ من همیشه از این داستان مسیح خوشم می‌آمده که سر راهش، با دوستانش که برخورد می‌کرده، اسم خانوادگی‌شان را می‌پرسیده، بعد بی‌رودربایستی به آن‌ها می‌گفته اسم‌تان از این پس، این یا آن خواهد بود. نامی جدید به کسی دادن، مثل تزریق کردن خون تازه است به او: اقدامی هاشقانه، امتیازی برای عشاق. برای شما این نام کلی را انتخاب می‌کنم. آن را روی کاغذ امتحان کرده‌ام، و می‌بینم خوب به من می‌آید: فوگ<sup>۱</sup>. این نزدیک‌ترین اسم به قلبم است، از این گذشته، بین خودمان بماند، به آدم اجازه می‌دهد جمله‌های دلپذیری بنویسد. تصورش را بکنید: «فوگ کوچولو میان علف‌های بلند شروع کرد به دویدن.»

با شغل دوم پدرم به خیلی از گورستان‌ها سر زدم. حتی همان‌جا بود که به ادبیات علاقه پیدا کردم: سنگ‌های قبر شبیه روی جلد کتاب‌ها هستند. به همان شکل مستطیل. و گاهی هم جمله‌ای کوتاه روی آن‌ها، مثل روی نوارهای قرمز تبلیغاتی: تقدیم به تو برای ابد. عنوان کتاب برای مرده‌ها به جای نام خانوادگی است، آنجا نوشته شده تا همه چیز را در خود خلاصه کند. من زندگی‌ای را خواسته‌ام که کسی نتواند آن را خلاصه کند، زندگی‌ای مثل موسیقی — نه مثل سنگ مرمر یا کاغذ.

با این همه، می‌توانم اسم کوچکم را به شما بگویم. اسم کوچک سبک‌تر است، آدم با آن احساس راحتی بیشتری می‌کند: لوسی<sup>۲</sup> این اسم کوچکی است که می‌تواند

۱. Fugue ، در معنای عام یعنی گریز - م.

به عنوان کلمه راهنما به کار رود. بنابراین من، در این جابه‌جاشدن‌های دائمی‌ام، کاری نکرده‌ام جز به دنبال مادر تعمیدی‌ام رفتن، درآمد و شده‌ای خستگی ناپذیرش.

ساعت شش صبح است که دارم می‌نویسم. هتل ساکت است. پانزده روز است اینجا هستم. دنبال جایی می‌گشتم که هیچ اتفاقی در آن نیفتد. آن را یافته‌ام هتل دزایی<sup>۱</sup>، نزدیک فونسین - لو - با<sup>۲</sup>، در ژورا<sup>۳</sup>. زنبورهای عسل را دوست دارم. اینجا اقامت کرده‌ام تا عسل مرکب، تنهایی و سکوت را تهیه کنم. باید همه جا در پاریس دنبالم بگردند. به‌طور حتم از فرودگاه به آن‌ها تلفن کرده‌اند تا غیبتم را خبر دهند. فیلم‌برداری بدون من نمی‌توانست انجام شود: البته این چیزی است که آن‌ها می‌گفتند. عجیب است که آدم برای نگه‌داشتن مردم چه حرف‌های احمقانه‌ای می‌تواند بزند - و باز چقدر عجیب است که مردم حرف‌های احمقانه‌ای را که به آن‌ها گفته می‌شود باور می‌کنند. عزیزم، قشنگم، تو خوشگل‌ترینی، بهترینی. وجودت خیلی ضروری است. خوب، دیگر چی. اولین فیلم منتقد‌ها را فریفته بود.

من در آن فیلم نقش درجه دومی داشتم، ولی همه صحبت‌ها درباره من بود. فیلم دوم، به‌طور حتم موفقیت دومی خواهد بود. فیلم‌برداری در کانادا انجام می‌شود. دستمزد فیلم اولم را گرفتم، شمردم، با این پول می‌توانستم سه سال در ژورا به سر برم. شاید هم چهار سال. بعد خواهم دید. از اینجا صدای‌شان را می‌شنوم. غیر مسئول، خام، بوالهوس، دختر بچه لعنتی، کلمه حقیقی را پیدا نخواهند کرد. تنها کلمه‌ای که در فرهنگ لغات‌شان نیست، چون در زندگی‌شان وجود ندارد: آزاد. از ساعت شش تا هفت صبح، از پنجره سفیدی بیرون می‌پریم، می‌روم بیرون و پس از بوسیدن گرگم، پس از به‌جا آوردن حق اساسی و اولیه هر آدمی که روی زمین زندگی می‌کند، یعنی: ناپدید شدن، برمی‌گردم. آدم متوجه ناپدید شدنش نمی‌شود. نوشتن

۱. Des Abeilles، به معنی زنبور عسل است - م.

3-Jura

وجه دیگری از این حق است، بی شک کمی پرگویانه، ولی کاملاً عملی.

در این کار تنها نیستم. خیکی هم با من است. با من حرف می‌زند و من هم به حرف‌هایش گوش می‌دهم. اتاق کوچک است، ولی خیکی جای زیادی را نمی‌گیرد: توی یک نوار کاست و یک دستگاه پخش صدا جا می‌شود. خیکی باخ است. ژان سباستین<sup>۱</sup>. من همیشه به کسانی که در زندگی چیزی بخشیده‌اند، اسم جدیدی داده‌ام، و خیکی در اواسط عمر چندساله‌ام خیلی چیزها به من داده است. تا به حال تصویر باخ را دیده‌اید؟ با شکم گرد و برآمده‌اش مرا به یاد ماده گربه‌ای آبستن می‌اندازد. روحش هم باید ابعاد جسمش را داشته باشد. روحش به بزرگی شکمی بوده که هزاران بچه گربه را در خود جا می‌داده، او در سراسر عمرش هزاران نُت زاییده است. نیاز به آفریدن در روح، مثل نیاز به خوردن در جسم است. روح یک گرسنگی است. با گذشت زمان توانسته‌ام دو گونه خلق‌کننده را بشناسم، فقط دو گونه: لاغر‌ها و چاق‌ها. آن‌هایی که پیرو کاستن، کوچک کردن و نقطه‌ای در جایی گذاشتن بوده‌اند: جاکومتی، پاسکال، سزان. و آن‌هایی که به روی هم انباشتن، بی‌اندازه بزرگ کردن و ولع داشتن رو آورده‌اند: مونتنی، پیکاسو. و این یکی، باخ، خیکی سرشار از نُت بوده است. اگر من موسیقی‌اش را به همهٔ کسان دیگر ترجیح می‌دهم، به این دلیل است که از احساس رهایی یافته است. نه اندوه، نه تأسف و نه دلتنگی: فقط ریاضی نُت‌ها، مثل تیک تاک پاندول ساعت.

مثل زندگی که درون زندگی می‌خزد.

مادرم شروع کرده است تو لک رفتن. در آغاز جز رنگ گونه‌هایش متوجه چیزی نمی‌شوم. دیروز شیری رنگ مثل مهتاب، امروز صورتی مثل هلر. بعد هم به چشم‌هایش سرایت کرده است: مثل پرکاهی است در حال پرواز در سراسر روز، درخششی که به هیچ چیز شبیه نیست، نگین درخشان کوچکی مثل موقعی که آدم منتظر عید میلاد مسیح است یا مثل موقعی که شراب گازدار در بازار مکاره نوشیده است.

اتاق من در کاراوان، مثل لانه کوچکی است بالای اتاقک کامیون. شب پس از مراسم خاک‌سپاری گرگ، توی رختخوابم می‌خزم و از پنجره کوچک بیضی شکلی که در سقف اتاقم کار گذاشته شده آسمان را نگاه می‌کنم. اسم ستاره‌ها را می‌دانم. سن‌شان را هم همین‌طور. وقتی دلک اسم آن‌ها را به من گفت، زیاد تعجب نکردم: آن‌ها دارای آن نوع شادمانی هستند که فقط به سراغ زن‌های سالخورده می‌آید. آن قدر نگاه‌شان می‌کنم که پلک‌هایم شروع می‌کنند به سنگین شدن. هر قدر بیشتر نگاه‌شان می‌کنم، بیشتر می‌درخشند، انگار از قانون دلربایی و عشوه‌گری پیروی می‌کنند. بنابراین در این زیبایی روبه افزایش «ستاره - مادر» چیز عجیبی نمی‌بینم: از آنجا که مورد تحسین همگی است، همان روشنایی‌ای را به جهان می‌بخشد که نثارش می‌شود.

آنچه باعث می‌شود هوشیار شوم، این است که این زیبایی، پس از افزایش یافتن در صورت، در بدن مادرانه فرود می‌آید و تبدیل به گندی حرکات می‌شود. مادرم

همیشه گُند بوده است. وقتی اعلام می‌کرد به زودی می‌توانیم پشت میز بنشینیم و لهذا بخوریم، من و پدرم می‌دانستیم که معنی‌اش این است: هیچ چیزی پوست‌کنده و خرد نشده، هیچ سیب‌زمینی‌ای توی قابلمهٔ پرآبی که هنوز به جوش هم نیامده انداخته نشده، و این که اگر همه چیز به خیر و خوشی برگزار شود، دو ساعت دیگر می‌توانیم غذا بخوریم. ولی هرگز او را به این اندازه گُند ندیده بودم. و به ویژه چاق: آن قدر که دیگر توی اتاقک فروش بلیت جا نمی‌شود. اتاقک برای او خیلی کوچک شده است. آمیزهٔ این دو تغییر هیأت است که مرا سخت به حیرت انداخته است: چاق و پرجلال. سنگین و شکوهمند. در سیرک سه تا فیل هست. دو تا بزرگ و یکی کوچک. می‌ترسم مادرم به بزرگی و چاقیِ از همه بزرگ‌ترشان شود.

می‌دانم و نمی‌دانم چه دارد پیش می‌آید. در سه سالگی مثل خانه‌ای شدم با دو اتاق. در اتاق اولی بازی و فکر می‌کنم. و از رفتن به اتاق دوم می‌پرهیزم، اگر حاضر نیستم وارد آن شوم، به این دلیل است که خوب می‌دانم توی آن اتاق چی وجود دارد. به این علت می‌دانم توی آن اتاق چیست، چون خودم را توی آن می‌اندازم. توی اتاق دوم، اتاق پایینی، هر چه را می‌بینم و مناسب نیست، می‌اندازم. به‌طور مثال به دنیا آمدن برادر کوچکی را.

راستی مردم چی می‌گویند: بدبختی هیچ وقت تنها نمی‌آید. برادر کوچولو به دنیا می‌آید و چند دقیقه بعد، پشت سرش یکی دیگر. دو بدبختی که قار و قور می‌کنند، و جیغ و دادشان، خدا می‌داند چرا، قند توی دل همه آب می‌کند. اسم‌شان را گذاشته‌ام پلیک و پلوک. با حکمی فرمانروایانه تصمیم می‌گیرم که پلیک و پلوک می‌توانند به‌طور موقت در قلمرو من ساکن شوند. ماه‌ها می‌گذرد. منتظر می‌مانم. زیر نظر می‌گیرم. من زن‌گرگ و دایهٔ پلیک و پلوک هستم. آن‌ها پدر و مادرم را عوض کرده‌اند، ولی بقیهٔ چیزها را، که همه چیز است، تغییر نداده‌اند: نرمی دست‌های بندباز را روی پیشانی‌ام، عطریاس را که خانه را اشباع کرده، جاذبهٔ صورتی رنگ شهرهایی



راکه سحرگاه وارد آن‌ها می‌شوم، نه، واقعاً، پلیک و پلوک چیز زیادی را در قلمرو من زیرورو نکرده‌اند.

من هفت ساله‌ام و آن‌ها چهار ساله. آن‌ها را برای یک ساعت به دست من می‌سپارند. گروه کوچکم را سرجمع می‌کنم. ژوزه<sup>۱</sup> هست، پسر رام‌کننده حیوانات و کلارانس<sup>۲</sup> و سلیا<sup>۳</sup>، دخترهای چابک سوار سیرک. پلیک و پلوک را می‌برم سر حوضچه‌ای پشت کلیسا. فکر کرده‌ایم وقتش رسیده آن‌ها را غسل تعمید بدهیم. برادر کوچولوهایم جلوتر از همه می‌روند، به خود می‌بالند که در رأس دسته قرار دارند. جلو حوضچه که می‌رسیم، شروع می‌کنیم به خواندن دعای «پدر ما»، بعد دوقلوها را توی آب کف‌آلود و سبز حوضچه می‌اندازیم. پدرم بی‌درنگ سر می‌رسد، دو دست پشمالو توی آب فرو می‌رود و دو بسته لباس خیس و نعره زن را از آن بیرون می‌کشد، بعد هم دو دست که پشت سر هم ضربه‌هایی به ما تحت‌مان می‌زند. فردا به دادگاهی که در محوطه چادر سیرک برپا شده احضار می‌شویم. بزرگ‌ترها روی پله‌های جایگاه نشسته‌اند. ما را وسط دایره می‌گذارند و محاکمه شروع می‌شود. وقتی این سؤال محکوم‌کننده مطرح می‌شود که چی باعث شد درصدد برآید آن‌ها را «غسل تعمید» بدهید؟ پاسخ به طور دسته جمعی داده می‌شود: دلکک باعث شد. او ماجرای غسل تعمید مسیح را در آب‌های رود اردن و کبوتری را که پس از آن بالای سرش به پرواز درآمد، برای مان تعریف کرده است. می‌خواستیم کبوتر روح‌القدس را روی سر دوقلوها ببینیم، بعد هم منتظر آمدن خود روح‌القدس پس از غسل دادن آن‌ها باشیم. همه سرها برگشت به طرف دلکک متدین. به دوره درخشان آموزش‌های مذهبی او در همان جا خاتمه داده شد.

1- José

2-Clarence

3- Celia

در دهکده‌ها دو یا سه روز بیشتر نمی‌ماندیم، بنابراین فرصتی برای پیدا کردن کشیش یا مدرسه نداشتیم. خواندن و نوشتن و بقیه چیزها را در خانواده فرا می‌گرفتیم. دلقک به ما شرعیات درس می‌داد و به ما می‌گفت چه چیزهایی را باید یاد بگیریم تا روزی که لباس سفید را به عنوان همسر کوچک مسیح به تن می‌کنیم و رسماً به آیین کاتولیک در می‌آییم، آن‌ها را اجرا کنیم. یک ساعت در هفته، بعد از ظهرها ما را در کاراوانش جمع می‌کرد و انجیل را می‌گشود. گاهی هنوز آرایش و لباس اجرای برنامه سیرک را به تن داشت. این موضوع برای من عجیب نبود. عادت کرده بودم او را با این لباس و سر و وضع ببینم. از طرفی از دلقک‌ها می‌ترسیدم — یا بهتر بگویم نسبت به آن‌ها دغدغه داشتم. بله همیشه برای دلقک‌ها دغدغه داشته‌ام، و ترس از این که برنامه‌شان مورد پسند قرار نگیرد و تماشاچیان قاه قاه نخندند. این موضوع در نظرم وخیم‌تر از افتادنِ بندباز هنگام اجرای برنامه بود. برنامه دلقک خشونت‌آمیز است، از کارهای خشن تشکیل می‌شود، اگر آدم خوب دقت کند: افتادن، بلندشدن، دوباره افتادن، گریه کردن، خود را به خریّت زدن و همه بدطیبتی‌های مردم روزگار را به خود جلب کردن، و درست موقعی که می‌خواهند آدم را لگدمال کنند، خربازی را به خندانیدن تبدیل کردن کار دشوار و خشنی است. به نظر من لباس دلقکی‌اش و تعلیماتی که به ما می‌داد به هم می‌آمد. انجیل را می‌خواند و گاهی هم با حرکات صورت و دست‌ها صحنه‌ها را مجسم می‌کرد. وقتی ادای زن زیبا و معطر را در می‌آورد، با آن بازوان نرم مانند برگ درخت‌ها، با آستین‌های رنگارنگش که در فضا در نوسان بود، حتی کاری می‌کرد که گیسوان این زن را در عالم خیال ببینیم، و ببینیم چگونه در برابر مسیح تعظیم می‌کند و چگونه موهای بلندِ بلندش را روی پاهای مرد جوان می‌گستراند.

از روزی که آن ماجرای حوضچه اتفاق افتاد، کلاس تعلیمات دینی تعطیل شد. اطلاعات من در مورد آیین‌های مذهبی در همان‌جا، یعنی به این سه‌گانه مسحورکننده ختم شد: عطر، پاهای برهنه و گیسوان بلند.

دخترهای کوچولو توی رختخواب به چی فکر می کنند؟ به چشم های گرگ مانند  
شاهزاده رؤیاها، به قدیس های آسیب پذیر مثل دلکها و به گیسوان بلند بلندی که  
روزی خودشان خواهند داشت.

ساعت پنج و ربع صبح است. بیدار می شوم و انگار بخواهم در جشنی شرکت کنم خودم را آماده می کنم. توالتی سرسری و گریه وار، لیف خیسی به صورتم می کشم، حمام گرفتن را می گذارم برای بعد از ظهر، کمی عطر به خودم می زنم، نگاهی به گنجۀ لباس هایم می کنم، دو دلم، سرانجام تصمیم می گیرم پیراهن آبی ام را بپوشم و مطمئن و شاد می روم به سراغ ورق های سفید کاغذ، همان طور که در گذشته به طرف آب می رفتم. دو سه جمله ای برای بررسی وضع جوّی روی کاغذ می آورم، اوضاع روبه راه است. می روم درون این سفیدی که سرپایم را دربر می گیرد، جز سرم که بیرون از آن شناور است. از صندلی و میز دور می شوم، هتل روی ساحل نقطه ای بیش نیست، شناورم، زمزمۀ قلم روی کاغذ همراه با موج های سیاه مرکب که می رود و می آید، برایم لالایی می خواند.

دیر می خوابم و زود بیدار می شوم. خیکی می خواباندم و خودش هم بیدارم می کند. کمبود خوابم را بعد از ظهر جبران می کنم. هرگز ندانسته ام بعد از ظهرها را صرف چه کاری بکنم. آنچه تغییر کرده صبح هاست. مدت زیادی به آن بی توجه بودم، به رغم انزجار پدرم، صبح ها زودتر از ساعت یازده از بستر بیرون نمی آمدم. به مادرم می گفتم دخترت هم به همان راهی می رود که تو رفته ای. مادرم خیلی اهل

خواب بود. پرنده‌ها سحر بیدار می‌شوند و می‌خوانند، پدرم جزو آن‌ها بود. امروز از خودم می‌پرسم این اختلاف ساعت بیدارشدن میان پدر و مادرم به وخامت طلاق نیست. این را با گوش کردن به خیکی یاد گرفته‌ام: شادمانی و خوشبختی در یک نُت تنها نهفته نیست، شادمانی آن چیزی است که در دو نُتی که با هم تلاقی می‌کنند وجود دارد. بدبختی وقتی است که نُت عوضی نواخته می‌شود، چون نُت شما با نت همسفرتان در هم نمی‌آمیزد. خطرناک‌ترین جدایی‌ها میان مردم در همین نکته نهفته است نه در جایی دیگر: در ضرب‌آهنگ‌ها.

من همیشه کسانی را که صبح زود بیدار می‌شوند، حتی در تعطیلات، و کسانی را که قرن‌ها در بستر می‌مانند، به طور غریزی از هم تمیز داده‌ام. بی‌درنگ از گروه اول وحشت داشتم. همیشه از کسانی که به جنگ زندگی‌شان می‌روند می‌ترسم. انگار جز کارها را سریع و زیاد انجام دادن چیز مهم دیگری برای‌شان وجود ندارد. مادرم را همه آن‌چنان دوست داشتند که نیازی نداشت همه ساعت‌های روزش را به انجام کاری اختصاص دهد. می‌گویند دنیا از آن سحرخیزان است. این آدم‌ها به دیگران می‌فهمانند که دنیا به آن‌ها تعلق دارد، و به این جنب و جوش روزانه‌شان مباهات می‌کنند. ولی وقتی همه آدم را دوست دارند، دیگر دنیا برایش بی‌اهمیت است، خیلی کمتر نیاز دارد جایی در آن برای خودش دست و پا کند. مادرم میان امواج عشق شناور بود. پدر و مادرش خیلی عزیز دُرْدانه‌اش کرده بودند، و مردها همگی تحسینش می‌کردند. او نه مجبور بود چیزی را ثابت کند و نه بسازد. می‌توانست ساعت‌ها به طرز نامعقولی در بستر بماند. مادرم به دنیا اعتقادی نداشت، و من هم که دخترش هستم همین‌طور. او فقط به عشق اعتقاد داشت، و موقعی که آدم جز به عشق به چیز دیگری اعتقاد ندارد، صبح‌ها بی‌حال و حوصله است، میان ملافه‌ها می‌ماند، چون عشقش آنجا حضور دارد. یا این که اصلاً عشقی در کار نیست.

این روزها اگر صبح‌ها زودتر از پرنده‌ها بیدار می‌شوم، از روی آزمندی است. از

وخت خواب می روم به سراغ مرکب، مثل هم اند، هر دو یک نوع آسایش برای آدم فراهم می کنند. مثل خیکی، اگرچه هزاران نُت را روی کاغذ آورده، هرگز در دسر زیادی برای خودش فراهم نکرده است. پارتیتاس ها<sup>۱</sup>، کانتات ها<sup>۲</sup>، سونات ها<sup>۳</sup>، مس ها<sup>۴</sup>، کنسرتو ها<sup>۵</sup>، همگی شبیه هم اند و به شکل دلپذیری تکرار می شوند. هرگز از طبیعتش فاصله نگرفته، هرگز آنچه را سحرخیزان می گویند باور نداشته: که آدم باید به خودش عذاب بدهد، از جلدش خارج شود تا قدم توی دنیا بگذارد. خیکی هیچ گاه از گلوله شدن و خوابیدن میان نت ها و آهنگ ها دست برنداشته است.

اگر آدم خوب به تصویر باخ نگاه کند، هم گریه چاقی را می تواند در آن بیابد و هم نهنگ بزرگی را.

وقتی به موسیقی او گوش می کنم، مثل این است که توی وان پرآبی لغزیده ام، سرم را زیر آب فرو کرده ام و در انتظار شنیدن صداهای بیرون هستم.

آن هایی که توی بستر می مانند، یا توی وان پرآب، مثل هم اند. آن ها می گذارند آواز نهنگ های آبی رنگ، و گریز شاهانه زمان که سپری می شود، تا قلب شان رخنه کند.

1-Partitas

2-Cantate

3- Sonate

4- Messe

5- Conserto همگی اسامی قطعات مختلف موسیقی هستند.

بین هشت تا ده سالگی با دقت و وسواس به حرفه گریزپایی ام ادامه می دهم. کاراوان حرکت نمی کند، مگر این که مطمئن شوند من در آن حضور دارم. بقیه بچه ها مأموریت دارند مراقب من باشند. این بازی را دوست دارم. به زندگی شبیه است. حتی خود زندگی است: پدیدار و ناپدید شدن. بچه ها وقتی بزرگترها آن ها را درباره گریزهای من سؤال پیچ می کنند با کمال میل دروغ می گویند. برای آن ها شرح داده ام. به آن ها گفته ام که می روم در بیشه های انبوه پنهان می شوم. این اصطلاح را از رام کننده حیوانات یاد گرفته ام که وقتی سرش از شراب ناب گرم است و از شرکت کردنش در جنگ اسپانیا یاد می کند، به کار می برد. نمی دانم چه جنگی بوده است، فقط از این سردر می آورم که در آن گاهی هر ثانیه که بگذرد، می تواند مرگ را برای آدم همراه بیاورد، یا شادی گریختن از آن را – تا ثانیه بعدی که همه چیز دوباره آغاز می شود. تصمیم می گیرم از هر لحظه زندگی ام به این شکل استفاده کنم. استفاده کردن کلمه شادمانه ای نیست: تصمیم می گیرم مثل وقتی که آدم از صخره ای به صخره دیگر می پرد تا از رودخانه ژرفی بگذرد، از ثانیه ای به ثانیه دیگر بروم. خیس از پشنگ آب، تر و تازه. ولی نه غرق شده.

با پدر و مادرم از گرگ حرفی نمی زنم، و نه از پرنده های آلمانی و نه از علاقه ای به گذشتن از میان زندگی های دیگر، همه زندگی ها، در همه خانه ها. آن ها به این نتیجه

می‌رسند که دیوانه‌بازی‌هایم تمام شده. بدترین خائن‌ها، دوقلوها هستند. به من **علاقه‌مند** شده‌اند و دست از سرم برنمی‌دارند، همه‌جا به دنبال می‌آیند. از سر باز **گردن** آن‌ها خودش ماجرای است. نمی‌خواهم آن‌ها را در گریزهایم شریک کنم. می‌دانم که برای ماجرای گرگ هیچ کس اهمیتی قائل نیست. دختری توی طبیعت، **طوب**، عیبی ندارد، او این طور است، سرانجام همیشه پیدایش می‌کنند. ولی **دوقلوها** در مرکز توجه و علاقه همه قرار دارند و من با این توجه و علاقه نمی‌توانم **درگیر** شوم، مگر این‌که خودم را در معرض خطری واقعی قرار دهم. وقتی پیدایم می‌کنند، پدرم نعره‌زنان مرا به سوی لوله آبی می‌کشد و مدت زیادی سرم را زیر آب می‌گیرد - این طور که خودش می‌گوید، برای این که یادم بدهد. هرگز نتوانسته‌ام درک کنم با گرفتن سر بچه‌ای زیر آب یخ‌زده چه چیزی را می‌توان به او یاد داد. اگر برادرهای دوقلوام را در این گشت و گریزها همراه می‌بردم، حدس می‌زنم که نه نعره‌زدنی در کار می‌بود و نه دوش آب سرد؛ فقط سکوت وحشتناک پدرم بود و نگاه **درنده** مانند و لب‌های به هم فشرده‌اش - و این از همه چیزهای دیگر بدتر بود.

یک روز دلچک به من می‌گوید، مادرم هر بار که به او می‌گویند باز هم این **گرچولو** گریزه‌هایش را از سر گرفته و حالا هم رفته است، می‌زند زیر خنده. این خنده **بیهلی** برایم مفید است، عمیقاً خاطرم جمع می‌کند. زیر چتر حمایتی این خنده، می‌توانم مثل پرنده‌ای آزاد، مدت زیادی زیر خورشید پربکشم. سکوت‌های پدرم **طرز** کردن است، و خنده‌های مادرم اجازه ماندن.

بین هشت تا ده سالگی ده دوازده باری گریختم. همان اندازه هم اسم مستعار به **خودم** دادم. در گرو - دو - روا<sup>۱</sup> خودم را ایرن پاسکهر<sup>۲</sup>ون معرفی می‌کنم. این اسم به **هیچ** کارم نمی‌آید، چون هیچ کس با من حرف نمی‌زند. دو روز و دو شب در ساحل



پرسه می‌زنم. با چیزهایی که توی ساکِ شنا‌کننده‌ها می‌یابم شکمم را سیر می‌کنم. صبح توی قایقی، نزدیک بندر قدیمی می‌خوابم. بعد از ظهر کسل می‌شوم: به تعطیلات رفتن خودش یک حرفه است، زیاد هم کار آسانی نیست. خانواده‌ها و زوجها را برانداز می‌کنم. آدم تنها میان آن‌ها خیلی کم است. آدم‌های تنها شاید حق رفتن به تعطیلات را ندارند. یا این که اصلاً نمی‌خواهند استراحت کنند. به این آدم‌ها که دسته دسته می‌روند، نگاه می‌کنم. می‌بینم به طور اصولی ساعت‌های روز و شب‌شان را پُر می‌کنند: چندبار شنا توی دریا، خواب بعد از ظهر، خرید و مدتی هم وقت گذرانی روی تراس کافه‌ها، حوصله‌ام سر رفته است، تا این که اولین شب ژاندارم‌ها پس از این که سه بار از برابرم می‌گذرند، سؤال پیچم می‌کنند. به آن‌ها می‌گویم اشتباه می‌کنند، گم نشده‌ام، پدر و مادر و خواهرهایم آنجا، دویست متر آن طرف تر هستند، کمی قهر کرده‌ام، حرف مان شده بود، همین، و می‌دوم به طرف پدر و مادر موقتی‌ام، با اقتدار دست زن را می‌گیرم. گیج و مبهوت نگاهم می‌کند: نگران نشوید، برای دو ثانیه احتیاج به یک مامان دارم، بعد شما را به حال خودتان می‌گذارم. ژاندارم‌ها از دور پایان بوالهوسیِ بچگانه‌ای را تماشا می‌کنند، سوار اتومبیل‌شان می‌شوند و می‌روند. من هم می‌خواهم بروم، ولی زن دستم را در دستش نگه می‌دارد، دخترهایش هراسان نگاهم می‌کنند، پدرشان از من می‌پرسد: پدر و مادرت کجا هستند، دختر جان؟ انگشتم را به طرف آسمان، روی ستاره‌ها بلند می‌کنم. آنجا، آقا، آن بالا هستند و من هم می‌خواهم پیش آن‌ها بروم. همه سرشان را به طرف آسمان بلند می‌کنند، من دست زن را به دهانم می‌برم و آن را گاز می‌گیرم. زن عربده می‌زند و من هم به طرف ساحل که در آن ساعت خلوت است فرار می‌کنم. نفس می‌کشم، آواز می‌خوانم. زیر ستاره‌ها و مثل آن‌ها، برهنه در آب شنا می‌کنم. توی آب که به آبی - سیاه می‌زند، دیگر ساحل را نمی‌بینم، می‌ترسم در جهت مخالف شنا کنم و دیگر به ساحل نرسم. مردن باید چیزی شبیه این باشد:

شنا کردن در تاریکی که هیچ کس صداتان نزند. نمی‌میرم، سرما می‌خورم و با چشم‌های ورم کرده و بینی سرخ شده به سیرک بر می‌گردم.

سیرک دو روز است که به لیموژ<sup>۱</sup> آمده. نزدیک قفس شیر اگر دوکربازی می‌کنم. صدای آوازهایی نظرم را جلب می‌کند: بچه‌هایی هستند که دسته‌جمعی به تعطیلات آمده‌اند. سه آدم بزرگ جلو آن‌ها حرکت می‌کنند و پشت سرشان بچه‌هایی توی صف که خارج و بی‌نظم می‌خوانند. بعد می‌بینم رهگذرها با احتیاط از آن‌ها فاصله می‌گیرند، بهتر نگاه‌شان می‌کنم: همه دیوانه‌اند. دیوانه‌ها را به گردش آورده‌اند. می‌دانم که نباید به آن‌ها گفت دیوانه، باید گفت عقب‌مانده ذهنی یا چیزی شبیه به این، ولی کلمه دیوانه را ترجیح می‌دهم. تلفظش سریع تر است و طنینش ملایم‌تر. از آن‌ها نمی‌ترسم. خوب می‌دانم از چی می‌ترسم. ترسم از این است که دیگر دوستم نداشته باشند – نه از چیزی دیگر. چرا، شاید از عنکبوت‌ها. نسبت به ترس اولی خیالم آسوده می‌شود، نمی‌دانم چرا ولی خاطرم آسوده می‌شود، همانطور که خاطر مادرم آسوده است: بالاخره یک نفر پیدا خواهد شد که دوستم بدارد. اگر هم کسی نباشد، هوا هست، ماسه و آب و روشنایی هم هست. هرگز وانهادم نخواهم ماند. به گروه کوچک نزدیک می‌شوم. حالا می‌فهمم چرا آن‌ها را بچه فرض کرده‌ام: چون سن مشخصی ندارند. بدن آدم‌های بالغ و سر بچه‌ها روی آن. این ترکیب چه بامزه است. انگار زمان که گوشت را به تحلیل می‌برد و نگاه را بی‌رمتق می‌کند، آن‌ها را فراموش کرده است. انگار زمان از روی‌شان گذشته، سپری شده و متوجه‌شان نشده. دست نفر آخر صف را می‌گیرم، او هم دستم را بی‌آن‌که تعجب کند فشار می‌دهد، من هم همراه آن‌ها آواز می‌خوانم و از کاراوان‌ها دور می‌شویم، به زودی از شهر بیرون می‌رویم، وارد پارکی می‌شویم. در انتهای آن قصری است. صف‌ها به هم می‌خورند، به دنبال زن لاغری می‌روم که سر بزرگ بچگانه‌ای دارد. در حال راه رفتن دائماً دست‌هایش را به هوا بلند می‌کند، مثل عروسکی که کوکش به هم خورده باشد. می‌رود توی قصر، وارد سالن غذاخوری می‌شود، بشقاب‌ها روی میزها چیده شده، از پله‌هایی بالا

می‌رود و وارد اتاقی می‌شود که هفت تا تخت توی آن است. روی تختی دراز می‌کشد و دست‌هایش را باز هم سریع‌تر به هوا بلند می‌کند. می‌روم روی تخت مجاور او دراز می‌کشم و همان حرکات را می‌کنم، ولی نه با دست‌هایم، با پاهایم. این صحنه مدت زیادی طول می‌کشد، زن خستگی‌ناپذیر به نظر می‌آید. گه‌گاه نگاهی به من می‌کند، بی‌آن‌که حرکت دست‌هایش متوقف شود. از گفت و شنودی یکنواخت خسته می‌شوم. از اتاق می‌آیم بیرون و می‌روم روی پله‌های ورودی ساختمان. پسر سرخ‌رویی زنگی را به صدا در می‌آورد. موقع شام خوردن است. می‌روم ته باغ، زیر درخت زیزفونی دراز می‌کشم و بالا را نگاه می‌کنم. همیشه چیزی برای دیدن وجود دارد، همه‌جا. برگی که فرو می‌افتد، مورچه‌ای که بالا می‌رود، ابری که از هم پاره می‌شود. خوابم می‌برد. وقتی بیدار می‌شوم، قصر سیاه است و آسمان سرخ. گرسنه هستم. توی راهروها راه می‌افتم، آشپزخانه را پیدا می‌کنم. هرگز چنین آشپزخانه‌ای ندیده بودم: عظیم، و وسیع، مثل دو تا کاراوان کنار هم. روی لبه ظرف‌شویی فلزی ظرف مربای بزرگی است به اندازه یک قوطی رنگ. نمی‌شود بازش کرد. می‌روم روی یک صندلی و توی قفسه‌ها که دور تا دور آشپزخانه به دیوارها نصب است، می‌گردم دنبال چیزی که قوطی مربا را باز کنم، چیزی نمی‌یابم. اندوه هم به سراغم می‌آید و کنار گرسنگی می‌نشیند. اندوه از شکم برنمی‌خیزد، در چشم‌هایم است: جایی گروهی برای یک عده، غم‌آور است. آنچه برای همه ساخته شده برای هیچ‌کس نیست. به جست و جویم ادامه می‌دهم. در قفسه‌ای را باز می‌کنم، قابلمه‌ها با سروصدا روی زمین می‌افتند. وقتی تلاش می‌کنم مانع افتادن‌شان بشوم، خودم هم از روی صندلی می‌افتم. عده‌ای به آشپزخانه وارد می‌شوند، پنج نفرند، دورم حلقه می‌زنند، یکی از آن‌ها که باید رئیس‌شان باشد، با من حرف می‌زند، بقیه ساکت‌اند. از من می‌پرسد از کجا می‌آیم. لبخند می‌زنم، با دست اشاره می‌کنم: گرسنه و تشنه‌ام. مرا به دفترش می‌برد. گرسنه‌تر شده‌ام. اشاره‌هایم را چند برابر می‌کنم که بفهمد خیلی گرسنه هستم. به من می‌گوید: نترس، برایت غذا می‌آورند، حالا که نمی‌توانی حرف بزنی، دست‌کم می‌توانی اسم و نشانی‌ات را روی کاغذ بنویسی؟

گاهذ سفیدی جلو من می‌گذارد. می‌نویسم: رُز لامیانت<sup>۱</sup>، شماره ۲۷، خیابان لوکلرک<sup>۲</sup>، لیموژ. با دادن این نشانی، خطری متوجهم نمی‌شود، پی‌برده‌ام که توی همه شهرها یک خیابان لوکلرک وجود دارد. از خودم می‌پرسم این لوکلرک چه کرده که همه‌جا خیابانی را به اسمش کرده‌اند.

نمی‌دانم دوست دارم کوچه‌ای به اسمم باشد یا نه. اگر هم باشد باید کوچه‌ای باشد رو به دشت، در حومه شهر، جایی که خانه‌ها از هم فاصله می‌گیرند، و مثل هبه‌فندی که در آب حل شود، در طبیعت ذوب می‌شوند.

این بار دیگر ژاندارمری دخالتی نمی‌کند: دوقلوها دیده‌اند که همراه دیوانه‌ها رفته‌ام، شرحی که آن‌ها داده‌اند برای‌شان کافی بوده است. سر و کله پدر و مادرم در لصر پیدا شد. پس از سر زدن به دو مؤسسه روان‌درمانی دیگر در منطقه، به آنجا آمده بودند. مدیر مؤسسه به چشم بدی نگاه‌شان می‌کند.

بازگشت با اتومبیل، با کادیلاک صورتی رنگ که ستاره‌هایی روی کاپوتش نقاشی شده. سکوت پدرم. سکوتی که سریع می‌شکند. خشمش متوجه مادرم می‌شود: دخترت این، دخترت آن. وقتی پدرم از دست من عصبانی می‌شود، من دیگر فقط دختر مادرم هستم. او تنها فرد مسئول است، و باعث همه بی‌نظمی‌ها روی کره زمین. در برابر این همه نكوهش، مادرم کاری نمی‌تواند بکند جز این که بزند زیر خنده. در این لحظه، مثل همه دفعات قبل، پدرم بین دو راه حل مردد می‌ماند: مادرم را بکشد یا ببوسد. تردید حتی یک ثانیه هم دوام نمی‌آورد. شادی مادرم زیادی مسری است: وقتی نزدیک کاراوان می‌رسیم همگی داریم از خنده روده‌بر می‌شویم. بچه اسراف‌کار به خانه برگشته است.

خیلی با بچه‌ها حرف می‌زنند. شب و روز با آن‌ها حرف می‌زنند. از خوبی‌شان، از زندگی و از مرگ‌شان با آن‌ها صحبت می‌کنند. به ویژه از مرگ‌شان. بچه کسی است که شب و روز به او اعلام می‌کنند مرگش نزدیک، قطعی و طلب‌شده است: بزرگ شو. عجله کن بزرگ شوی. یا بمیر و ما را به حال خودمان بگذار. کودکی مثل قلبی است که تپش‌های زیادی سریع آن آدم را می‌ترساند. همه کار شده که این قلب از حرکت باز بماند. معجزه اینجاست که به رغم همه این‌ها به تپیدن ادامه می‌دهد. معجزه این است که هیچ کس هیچ وقت نتواند بگوید: خوب دیگر، بالاخره رسیدیم، در این سن، در این لحظه نه بچه‌ای وجود دارد، نه موتسارتی، نه رنویی و نه آدم بزرگ‌سالی. همه بچه‌ها موتسارت نیستند، ولی موتسارت همه دوران کودکی است: روشی است برای رقصیدن روی آب و طریقه‌ای برای خوابیدن روی پرتگاه، همه بچه‌ها رنو نیستند، ولی رنو همه دوران کودکی است: علاقه معصومان‌ای است به حیل‌گری و شادمانی‌ای برای مکث‌های بین دو قطعه موسیقی و برای سنگ‌های درخشان.

ده ساله بودم که توی پلکانی در کِرتی<sup>۱</sup> با موتسارت و رنو آشنا شدم.

موتسارت اسمش ژولین<sup>۱</sup> است، یازده سال دارد، رنگ پوستش مثل گرگ من سیاه است، پدر و مادرش اهل مارتینیک<sup>۲</sup> هستند، پدرش یک دست بیشتر ندارد، دست و پگرش در کارخانه لای ماشین رفته است، مستمری از کار افتادگی دریافت می‌کند، هفت نفرند و همگی باید از محل همان بازوی از دست رفته نان بخورند. رنبو دوازده ساله است، صدایش می‌زنند مومو<sup>۳</sup>، نه سفید است نه سیاه، مثل ماسه طلایی است، پدرش اهل کابیل<sup>۴</sup> است و مادرش اهل بروتانی<sup>۵</sup>. توی محله یک بقالی دارند که کارهای تعمیر کفش، ابزار فروشی، نانوايي و خیلی چیزهای دیگر را هم انجام می‌دهد، و همه این حرفه را در اتاقی به بزرگی یک تمبر پست اداره می‌کنند.

پس از لیموژ، دیگر گریز نمی‌زنم. این ایالت خیلی کوچک است. گربه‌های ژاندارمری خیلی زود مرا به چنگ‌شان می‌گیرند، منتظر می‌مانم. از تعطیلات گذشته‌ام استفاده می‌کنم و به استراحت می‌پردازم. پایان فصل است، رنگ‌های پاییزی خود را نشان می‌دهند. سیرک به زودی برنامه‌های زمستانی‌اش را آغاز خواهد کرد. هنوز کمی از گرمای تابستان باقی مانده، خیلی کم. وارد حومه پاریس می‌شویم، به کِرتی. کافی است آدم نگاهی به ساختمان‌های آنجا بکند، جان می‌دهد برای گریختن. حتی می‌شود گفت برای همین کار ساخته شده‌اند. این همه چهره و هیچ کس برای دیدن‌شان. این همه بچه و هیچ کس برای تربیت کردن‌شان. سرزمین دلخواهی است برای فرار.

چادر بزرگ سیرک، به رنگِ قرمز خونی، همه بچه‌ها را به خود جلب می‌کند. سیرک برای اجرای دو برنامه سه روز آن‌جا می‌ماند. بچه‌ها می‌آیند حیوانات را بو

1- Julien

2- Martinique

3- Momo

۴ Kabye: منطقه‌ای کوهستانی در شمال الجزایر. - م .

5. Bretagne

می‌کنند، به یراق‌های طلایی لباس‌ها دست می‌کشند و به تماشای این آمیزه افتخار و تنگدستی که خاص همه سیرک‌هاست، می‌پردازند. بچه‌ها دل و جرأت پیدا می‌کنند، میان کاراوان‌ها پرسه می‌زنند، اگر فراموش کرده باشند در کاراوانی را قفل کنند، وارد آن می‌شوند، می‌نشینند به تماشای ما که داریم غذا می‌خوریم یا رخت می‌شویم.

موتسارت - ژولین را خیلی زود کشف می‌کنم. می‌شود گفت تقریباً حرف نمی‌زند، سوت می‌زند. یا به عبارت بهتر: بغغو می‌کند، جیگ‌جیگ می‌کند، آواز می‌خواند. می‌تواند آواز ده‌ها پرنده را تقلید کند بی‌آن‌که حتی یکی از آن‌ها را دیده باشد. نواری شامل آوازهای پرنده‌های اروپا لایبی تمام دوران خردسالی‌اش بوده است. یکی از برادرهایش آن را در اتومبیلی یافته بود. پدر و مادرش آن را برایش بخش می‌کردند تا بخوابد. از آن پس شده است سلطان تقلید. چهچه و آوازهای خشمگینانه پرنده‌ها را در فصل جفت‌گیری به سبک خودش اجرا می‌کند.

برعکس، رنبو - مومو حرف می‌زند. حتی می‌شود گفت خوب حرف می‌زند و خیلی زیاد. واژه‌هایش را در روزنامه‌ها و کتاب‌های کهنه‌ای که توی سطل زباله می‌اندازند، پیدا می‌کند. دارد زندگی‌نامه مریلین مونرو را می‌خواند، زنی زیبا و موطلائی که خود را کشت، چون دوستش نداشتند - رنبو - مومو با طمطراق می‌گوید: یا زیادی دوستش داشتند. وقتی می‌گویم اسم کوچکم مریلین است، سخت تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

این دو پسر هیچ‌گاه از هم جدا نمی‌شوند. وقتی یکی‌شان را می‌بینم، صدای آن دیگری را هم می‌شنوم. طبیعی است، چون رنبو و موتسارت، از یک خانواده‌اند، همخون، با همان استعدادها برای یک زندگی بی‌هدف، و با همان شادی بی‌پایان.

گریزهایم را برای ژولین تعریف می‌کنم. او به زندگی در سیرک بیشتر علاقه نشان

می‌دهد تا به گریزهایم، حال آن‌که این نوع زندگی برای من پیش پا افتاده است: شیرها و گرمای خفقان‌آورِ نورافکن‌ها، شیپور دلقک‌ها و بوی پهن، برای من همان اندازه آشنا و خودمانی است که گربه، نور آبی رنگ تلویزیون و رایحه گل کلم توی پله‌ها برای او. مومو بهتر به حرف‌هایم گوش می‌کند. آدم وقتی چیزی را دوست دارد به آن گوش می‌دهد. ماجرای فرارهایم و به ویژه اسم کوچکم، جادوی اسم کوچکم، عشق مرا در دل مومو می‌اندازد. روز پیش از عزیمت سیرک از آن‌ها تقاضا می‌کنم کمکم کنند. ساده است: در کیرتی تا دل‌تان بخواهد جا برای بی‌سر و سامان‌ها هست. پارکینگ‌های زیرزمینی دارد، ولی تاریک و خطرناک‌اند. انباری‌ها بهترند، می‌گویند یکی از آن‌ها را اشغال کرده‌ایم. پس از مدرسه و در تعطیلات تابستانی در آن بازی می‌کنیم، جای خنکی است، هیچ کس نمی‌داند مال کیست، پس مال ماست، از یک سال پیش کلبه‌مان است، دو تا صندلی، یک میز، یک رادیو ترانزیستور، یک تشک، مقداری شمع، همه وسایل راحتی در آن مهیا است، اگر بخواهی مال تو.

فردا با سیرک حرکت می‌کنم، خاطرشان جمع است که در رختخوابم توی کاراوان خوابیده‌ام. مادرم توی اتاق کامیون کنار پدرم نشسته است. با لباس رفته‌ام توی رختخواب، ساکی را هم که لوازم در آن است آماده کرده‌ام، سر اولین چراغ قرمز، می‌زنم به چاک، دوان دوان به طرف ساختمان‌ها برمی‌گردم، آواز پرنده‌ای به من خوش آمد می‌گوید، پنج دقیقه بعد، در خانه‌ام هستم، زیر خروارها بتون.

فقط برای خوابیدن به انباری می‌روم. ژولین و مومو نزدیک ساعت ده مرا تا آنجا اسکورت می‌کنند، هر یک چراغ قوه‌ای در دست دارد، چون در این ساختمان‌ها روشنایی تفننی است، حتی بوله‌وسانه. یا دست‌کم به نظر من این طور می‌آید. بیشتر ساکنان این ساختمان‌ها بی‌کارند. هنوز نمی‌دانم که برای مردمان تهی دست همه چیز قاچاقی و دزدکی است، حتی ضروریات زندگی، به ویژه ضروریات اولیه: نان و همچنین آب و روشنایی. اگر بتوانند بابت هوایی که این آدم‌ها تنفس می‌کنند پول



می گیرند. در حال حاضر من یک ملکه‌ام، با دو شهسوار در خدمتم. پتو و ملافه و لوازم تزئینی را برایم از توی خانه‌های‌شان دزدیده‌اند. خانه‌ای رؤیایی برایم ساخته‌اند. وقتی آدم را دوست دارند خانه‌ای روی زمین به او تقدیم می‌کنند. منظور از خانه، سنگ و آجر نیست، عشق است. یک انباری هم می‌تواند خانه‌ای رؤیایی باشد. در این انباری خوابی شیرین و آرام دارم. مثل خوابی که گرگم برایم فراهم می‌کرد وقتی با هم گپ می‌زدیم. خوردنی‌ها را مومو برایم از مغازه پدرش کش می‌رود و ژولین گاهی مرا به خانه‌شان دعوت می‌کند، در آن‌جا هیچ‌کس نمی‌پرسد کی هستم و کجا سکونت دارم: وقتی جا برای هفت نفر باشد، برای هشت نفر هم هست.

روز و بخشی از شب را توی کوچه‌ها هستم، مثل بسیاری از کسانی که در آنجا سکونت دارند. توی زمین‌های خالی توپ‌بازی می‌کنیم، این طرف و آن طرف می‌دویم، من ناپیدایم، می‌دانم که ناپیدایم: شناختن بچه‌ای میان ده‌ها بچه دیگر ناممکن است، همان‌طور که تشخیص موجی میان همه امواج. کودکی همه تفاوت‌ها را در همه‌ای گریزان و بی‌شمار می‌پوشاند، مثل اقیانوس.

چنان خوشحالم که حساب روزها از دستم در رفته است، تا بروز فاجعه. فاجعه سه نام دارد: باران، مدرسه، عشق. باران بچه‌ها را از پارک‌های عمومی می‌راند. گه‌گاه بعد از ظهر اینجا و آنجا دعوت می‌کنند، ولی ناچارم مدت زیادتری را در انباری بگذرانم. مجله‌هایی را که مومو برایم می‌آورد، می‌خوانم. داستان ملکه‌ها و ورزشکارها. مدرسه هم مثل باران همان ناراحتی‌ها را می‌آفریند: پرنده‌های همسن و سال مرا می‌پراکنند، زمین‌های بازی را سر ساعت خالی می‌کند و سرانجام عشق: مومو می‌خواهد با من عروسی کند. یک شب طوفانی از من خواستگاری می‌کند. ساعت دو بعد از نیمه شب است که دستش شقیقه چپم را به ملایمت نوازش می‌کند، بیدار می‌شوم. ژولین پشت سرش ایستاده. هر دو پسر لباس‌های پلوخوری‌شان را

پوشیده‌اند. باید چیزی را به تو بگویم، مریلین، ژولین آن را به جای من خواهد گفت. ژولین نیم ساعت چهچه می‌زند، صدای سرخ گلو، بلدرچین را تشخیص می‌دهم که با آواز پرنده‌های دیگری آمیخته است که من نمی‌شناسم‌شان. همهٔ پرنده‌های اروپا به ستایشم برخاسته‌اند، از من دلربایی می‌کنند. حالا ژولین می‌رود پی کارش و مومو روی چهارپایه‌ای می‌نشیند. من توی رختخوابم دراز کشیده‌ام و مومو مثل قهرمان‌های داستان‌های مصوّر رفتار می‌کند: حرف می‌زند. از آینده‌مان حرف می‌زند و از اسم‌هایی که برای بچه‌های‌مان انتخاب خواهیم کرد و از اژدهاهایی که بر آن‌ها چیره خواهیم شد، اژدهای پول و اژدهای عادت. گه‌گاه حرفش را قطع می‌کند تا روی من خم شود و گردنم را به نرمی ببوسد. گردنم را که خنک است. من چیزی نمی‌گویم. تکان نمی‌خورم. توی رؤیا جایم گرم و نرم است. کمی لبخند می‌زنم، آن اندازه که خواب از سرم نپرد. اژدهایی پیش‌بینی نشده در چارچوب در پدیدار می‌شود. مادر مومو است در لباس خانه همراه با دربان و یک مأمور پلیس. اولین برخورد با مادرشوهرم کم و بیش سرد است.

دنبال پدر و مادر مریلین می‌گردند. وقتی سر می‌رسند، توی کلانتری، من و مومو را می‌بینند که کنار هم نشسته و به خواب رفته‌ایم، سر من روی شانهٔ راست مومو است. خشم پدرم آژام نمی‌دهد، پیش‌بینی شدنی است، جزو تاوانی است که باید پس بدهم. چشم‌های سرخ شدهٔ مادرم هم نیست. قیافهٔ مومو است وقتی می‌فهمد مریلین، اسمش مریلین نیست. این را خوب توی چشم‌هایش می‌خوانم: از مقام ملکه‌ای به درجهٔ کلفتی نزول می‌کنم.

در مرکز شهر، در پانصد متری هتل یک نوشت افزار فروشی هست. خیلی کوچک است. چهارتا خودنویس، دو تصویر از قدیس‌ها و سه کتاب خاک‌گرفته توی ویتترینش دارد. می‌توانم بروم توی کتابفروشی بزرگ آن روبه‌رو، ولی نه، این یکی را ترجیح می‌دهم. جایی که چیز کمتری وجود دارد، بیشتر می‌یابم. یک بند کاغذ می‌خرم و همراه با آن عکس چاپ شده‌ای از یکی از نقاشی‌های ترنر<sup>۱</sup>. به طور حتم در آن کتابفروشی بزرگ متوجه آن نمی‌شدم. چشم‌اندازی است کنار دریا. آمیزه‌ای از نورها، بعضی‌ها تیره و گرفته، بقیه آسمانی. این تصویر در حد کمال است. آن را روی میز به دیوار تکیه داده‌ام. برایم کار آینه را می‌کند.

وقتی روشنایی، روشنایی حقیقی، همان که نقاشان نومیدانه تلاش می‌کنند روی تابلوهای شان نشان دهند، هر روز صبح از درزهای کرکره به درون می‌تابد، دیوار بالا سر تخت‌خوابم را راه‌راه می‌کند. به من می‌گوید بازکن، زود باش بازکن، چیز نامنتظری در انتظارت است. چیز نامنتظر روز است، متفاوت با همه روزهای دیگر. در مورد جزئیات و نکات، چشم تیزی دارم، می‌توانم شگفتی‌های کوچک را ببینم،

من می توانم بگویم جز این ها چیز دیگری را نمی توانم ببینم. به طور مثال این گل ها را؛ امروز چیزی ننوشته ام، رفته ام در جنگل گردش کرده ام و این گل های سرخ را آنجا یافته ام. آن ها را چیده ام، چون رنگ شان مرا به یاد نوار سرخی انداخته است که بندباز هنگام اجرای برنامه به موهایش می بست. اتاقی را که در آن گل های تازه وجود نداشته باشد، برای مدت زیادی نمی توانم تحمل کنم. گیاهان چیز دیگری هستند. یک گیاه در اتاق حضوری زیادی مطمئن را می پراکند، مثل حضور یک زن و شوهر، برای ذوق و سلیقه من کمی سنگین است.

واقعۀ این گل ها، برای تمام روز کافی است. شاید جمله ای مثل این به نظرتان هم انگیز بیاید، خوب، اگر این طور باشد از شما گله مندم. چون این گل ها حرف می زنند، آواز می خوانند. به همان اندازه باخ اتاقم را از شادمانی لبریزی می کنند. تازه زیاد هم ناراحت نیستند: خیکی در این لحظه دارد نفس نفس می زند. باید باتری های پخش صوتم را عوض کنم. عجله ای نیست. من همیشه نسبت به چیزهایی که از کار می افتند سهل انگار بوده ام. امکان دارد هفته ها طول بکشد تا طبقه ای را که افتاده سرجایش نصب کنم، لامپی را که سوخته عوض کنم، یا نامه ای برای قطع رابطه بنویسم. خیکی منتظر می ماند. کمبود گفت و شنودش را چندان احساس نمی کنم، گل ها جای آن را پر کرده اند: مثل دختران کولی جوانی هستند با پیراهن های قرمز که با پاهای برهنه توی آب و راجی می کنند.

با مرگب چیزی نمی نویسم. با سبکبالی ام می نویسم. نمی دانم منظورم را خوب می فهمانم: مرگب را می خرم، برای خریدن سبکبالی ام، مغازه ای وجود ندارد. یا به سراغم می آید یا نمی آید، بستگی دارد. وقتی هم که نمی آید باز اینجا حضور دارد. می فهمید؟ سبکبالی همه جا هست، در طراوت گستاخانه باران تابستانی، روی بال های کتابی که پایین بستری رها شده، در همهۀ ناقوس های صومعه ای به هنگام نماز، همهۀ ای کودکانه و پرطنین، در اسم کوچکی که هزاران بار زیر لب زمزمه

شده، مثل جویدن برگ علفی، در افسونِ نوری سرپیچ جاده مارپیچی در ژورا<sup>۱</sup>، در تهی دستی سونات‌های پرپر زن شوبرت، در مراسم بستن کرکره‌ها به روی شب، در لکه ظریف آبی، آبی پریده، آبی تیره روی پلک‌های یک نوزاد، در شیرینی بازکردن نامه‌ای از مدت‌ها پیش در انتظارش بودن و لحظه‌ای خواندنش را به تعویق انداختن، در صدای ترکیدن بلوط‌ها روی زمین، و در سُر خوردن ناشیانه سگی زوی برکه‌ای یخ بسته، توصیف سبکبالی را به همین جا خاتمه می‌دهم، می‌بینید، همه جا هست. و اگر در عین حال کمیاب است، به شکلی باورنکردنی کمیاب، به علت نداشتن هنر دریافتن آن است، خیلی ساده، پی بردن به آنچه همه جا در اختیارمان گذاشته شده است.

از دور می بینمش، تازه کارش را شروع کرده، به طرفش می دوم و کارنامه ام را که نمره هایم و تعریف و تمجیدها به خط هر یک از آموزگارا در آن یادداشت شده، توی هوا تکان می دهم. عددها و کلماتی است که درباره دخترش صحبت می کنند، مثل ستاره ای که والاترین سرنوشت را داشته باشد، ستاره دنباله داری در آسمان خاکستری دانش. گاهی پیدایش نمی کنم. به خانه برمی گردم و از مادرم می پرسم آنجا سرکارش است یا نه، وقتی پاسخ مثبت می شنوم، برمی گردم و آهسته تر راه می روم تا پیدایش می کنم، توی گوری فرورفته است که با دست های نیرومندش کنده شده و هر ده ثانیه بیل پراز خاکی را به آسمان می پراند. وقتی چشمش به من می افتد، دست از کار می کشد، بیلش را در خاک درخشان فرو می کند، سیگاری می گیراند و به من می گوید: گوشم به تو است، کوچولو - من هم نمره هایی را که در این ثلث در درس های لاتین، انگلیسی و فرانسه گرفته ام برایش می خوانم. چه نمره های درخشانی مثل سنگ های قیمتی، پانزده ها، شانزده ها، هفده ها. اظهار نظر آموزگارا پرشور و اشتیاق است. دو نقطه ضعف، دو سایه ظریف: در ریاضی و در علوم طبیعی. این ها تنها نمره هایی هستند که پدرم به آن ها اشاره می کند، فقط دوتا که درباره آن ها به من تذکر می دهد. بعد بدون هیچ لبخندی، بیلش را برمی دارد و به گندن و بیرون ریختن خاک و بیرون ریختن و کندن ادامه می دهد. این تأثیری است که

حرف‌های نامهربانش در من می‌گذارد: روحم را حفر می‌کنند و هر بار، در پایان هر ثلث، کمی خاک حاصلخیز، کمی شادی از آن بیرون می‌کشند. انگار این گودال انتهایی ندارد.

اشک‌هایی را که در چشم‌هایم جمع می‌شود نمی‌بیند، این افتخار را به او نمی‌دهم، آن‌ها را فرو می‌خورم و بعد توی آشپزخانه، جایی که مادرم منتظرم است، بیرون می‌ریزم. بازوهایش را دور بدنم حلقه می‌کند، و مثل دختر بچه‌ای که دیگر نیستم، روی سینه‌اش فشار می‌دهد. دلداری دادن‌های گذشته‌اش را بیشتر دوست داشتم، موقعی که گیسوانش بلند بود: در این حرکت روی سینه فشردنش، گیسوانش روی صورتم جاری می‌شد، مثل آبی شیرین و لطیف.

بعدها فهمیدم – ولی حالا هم می‌دانم: پدرم به بیماری سختی مبتلا شده. در زندگی چندین بیماری هست. مادرم، به‌طور مثال، بیماری همه چیز را سرسری گرفتن دارد. بیماری سبکی است که به هیچ‌یک از کارهای حیاتی آدم لطمه نمی‌زند. بیماری پدرم علاج‌ناپذیر است. بیماری کمال طلبی. همه چیز باید به خوبی انجام شود و خوب این نیست، هرگز، هرگز. این بیماری برای اطرافیان هم ناراحت کننده است. ظرف یک سال به آن پی بردم، دیگر به طرفش نمی‌دوم، کارنامه‌ام را می‌گذارم روی بوفه و منتظر نمی‌مانم اظهارنظرش را بشنوم، شنیدن چیزی که آدم از پیش می‌داند ناممکن است. می‌روم به مادرم می‌پیوندم: در برابر این همه بی‌خبری، فقط می‌زنم زیر خنده.

تغییرهای بسیار در زمانی اندک: گیسوان مادرم که زیر قیچی آرایشگر می‌لغزد، صاعقه مدرسه شبانه‌روزی که رویم فرو می‌افتد و سیرک که دور می‌شود، و همه این‌ها طی دو روز.

پدر و مادرم توی کاراوان مدیر سیرک ایستاده‌اند. من پشت سرشان روی صندلی دسته‌داری از نی خیزران نشسته‌ام. برای یک‌بار هم که شده پدر و مادرم قیافه

آدم‌های خطاکار را دارند: دست‌ها پشت سر، پاهایی که اندکی می‌لرزند، و صدایی نامطمئن. صاحب سیرک لهستانی است. فرانسه را حرف نمی‌زند، می‌بلعد. تطبیق دادن زمان‌ها و صرف افعال کار آسانی نیست: او در این زبان دشوار فعل‌ها را فقط به صورت مصدر به کار می‌برد. چهار تا گیللاس از نوشگاهش بیرون می‌آورد. یک آب پرتقال برای من و سه گیللاس ودکا برای خودشان. خواستن یخ؟ نه، هیچ کس یخ نخواستن. آن وقت مثل یک وحشی غیرمتمدن یک راست می‌رود سر اصل مطلب: اولاً پاییز، زمستان سریع، بنابراین کمتر نیاز به کارگر. ثانیاً دختر، همیشه فرار، همیشه ژاندارم، ادامه ناممکن، حیثیت سیرک بد، ثالثاً، پول کمتر در صندوق، نیاز به رام‌کننده، به بندباز، به دلقک هست، کمتر نیاز به شما، پس مرخص، از من کینه به دل نگرفت.

نه، کینه از تو به دل نداشت: دو ساعت پس از این گفت و شنود، پدرم اعلانی را در روزنامه می‌خواند. شهری که قرار است سیرک به آنجا برود، دنبال یک گورکن می‌گردد. حقوق خوب، خانه‌سازمانی چسبیده به گورستان. فردا پدر و مادرم کار و کاسبی مربوط به جشن را ترک می‌کنند و می‌روند دنبال کار و کاسبی مربوط به عزا. کارکنان سیرک کمک‌مان می‌کنند اثاث‌مان را به خانه‌ای منتقل کنیم که چسبک‌ها سراسر آن را پوشانده‌اند. حیاطی بزرگ، بخاری دیواری، پلکانی مارپیچ برای رفتن به سالن، و اتاق‌های خواب، چشم‌اندازی روی جنگل پشت قبرها، خلاصه، خوشبختی - به رغم نامطمئن بودن سرنوشت - مدرسه شبانه‌روزی قرار است اشتیاقم به گریز را تخفیف دهد، ولی تا مدتی، جز دستمزد پدرم درآمدی نخواهیم داشت و مدرسه شبانه‌روزی هم گران تمام می‌شود. پدر و مادرم کسب اطلاع می‌کنند، شهرداری حاضر است برای این کار کمک هزینه‌ای به آن‌ها بدهد، روز اول اکتبر سوار اتوبوسی خواهم شد و به مدرسه راهنمایی سنت‌آنیس<sup>۱</sup> خواهم رفت، در



سی کیلومتری اینجا قرار دارد. پدرم به من توضیح می‌دهد: برای مدت یک سال امتحانم می‌کنند. فقط در پایان هر ثلث به خانه برمی‌گردم. شنبه‌ها و یکشنبه‌ها را در خانه خانمی - که مدرسه به او مادر تعمیدی می‌گویند - پانسیون می‌شوم. این خانم در تعطیل پایان هفته بچه‌هایی را که خانه‌شان خیلی از مدرسه دور است در برابر پول کمی در خانه‌اش می‌پذیرد. سی کیلومتر، نمی‌دانستم مدرسه این قدر دور است. پدر و مادرم براندازم می‌کنند. منتظر طغیانی، آه و ناله‌ای، یا دست‌کم ابراز تعجبی از طرف من هستند. ولی چیزی جز یک لبخند عایدشان نمی‌شود.

موضوعی دستگیرم شده است، موضوعی اساسی، حتی می‌شود گفت کشفی بزرگ. دریافته‌ام که دیگر هیچ‌کس، هیچ وقت، به هیچ کاری وادارم نمی‌کند. هیچ کس. هرگز. به هیچ کاری. در مورد مدرسه شبانه‌روزی، خواهیم دید. روشی را یافته‌ام. خیلی ساده است. هم برای مدرسه شبانه‌روزی به کارم خواهد آمد و هم در آینده برای ازدواج، برای شغل، برای همه چیز. روش من این است: خواهیم دید.

برای رفتن به مدرسه راهنمایی، زیر باران شدید از اتوبوس پیاده می شوم: راننده راه را نشانم می دهد: سیصد متری اینجا است، اگر بدوید امکان دارد کمتر خیس شوید. نمی دوم، خیلی آهسته راه می روم. در بزرگ، خیابان های شن ریزی شده و درخت های کهن سال را نگاه می کنم، روی برکه های کوچکی که از باران ایجاد شده خم می شوم، تصنیفی روحوضی را زیر لب زمزمه می کنم. آب آسمان شادم می کند، و شادی را، از هر جا که بیاید، با آغوش باز استقبال می کنم. موها، لباس ها و افکارم، هیچ کدام خشک نمانده. مدرسه راهنمایی ساختمان قدیمی مزرعه ای است از قرن هجدهم. سنگ های طلایی در محاصره علف های سبز. در ضلع چپ، خوابگاه ها. در ضلع راست، اقامتگاه خواهران مذهبی. وسط، کلاس ها، و وسط حیاط نمازخانه کوچکی، مثل اتاقک نگهبانی یک سرباز. بانوی خانه آنجا زیر گنبدی شیشه ای آرمیده است. صد و دو ساله بوده است. سنت آنیس – یا آن طور که دخترها اسم گذاری کرده اند، گنبد شیشه ای مقدس – هفتاد سال پیش در گابن مرده است. سی و دو ساله بوده است. یک خواهر مذهبی در گابن چه کار داشته؟ یک راز است. توضیح رسمی این است: نیکوکاری. این توضیح به مرموز بودن قضیه می افزاید. من سر در نمی آورم نیکوکاری یعنی چی. خیلی وقت ها به من گفته اند «برای خیر و

صلاحیت» و این حرف بی اعتنائیم کرده است، ولی در اینجا قضیه به طور حتم از همان قرار نیست. مگر این که منظور، خیلی ساده، بدی نکردن باشد - و این خودش خیلی زیاد است. مدیره مدرسه که مرا می پذیرد، چهره‌ای بچگانه دارد. از من دعوت می کند به قدیسه جوان ادای احترام کنم. طوری درباره او با من حرف می زند که انگار بیمار روبه مرگی است، به صدای آهسته، با رعایت احتیاط در انتخاب کلمات، به جز در مورد خاطر نشان کردن موضوع خاصی، وقتی این موضوع را تذکر می دهد صدایش بلند و سرشار از غرور می شود: نگنیدن جنازه، همین طور که می توانم ملاحظه کنم، نشانه بارز مقدس بودن است. وقتی این قدیسه را هشت سال پس از مرگش نبش قبر می کنند، صورتش دست نخورده باقی مانده، صاف و بی چین و چروک، حتی لبخندی هم گوشه لبانش مشاهده شده، لبخندی که هنگام مرگش، همان طور که تصویری از او درست پیش از خاک سپاری کشیده اند نشان می دهد، گوشه لبانش نبوده. من، قبول می کنم، در برابر این همه ستایش و پرستیدن حرفی ندارم بزنم، و سر و وضع فلاکت بارم - سر تا پایم خیس است، موهایم مثل رشته های پنبه به هم بافته روی سرم آویزان است، و بوی سگ پیر خیزی را می دهم - به من اجازه نمی دهد درباره مقدس بودن هر کس که می خواهد باشد، تردیدی به خودم راه دهم. ولی به فکر پدرم می افتم و به آنچه در مورد شغلش به من گفته است. یک روز او را همراه ملاقات کننده ای در انتهای گورستان می بینم. نزدیک می شوم: ملاقات کننده مرد جوانی است به سبک سال های سی [۱۹۳۰]، که چون خانواده اش نتوانسته بود کرایه قبر و جایش را پردازد، از گور بیرونش کشیده بودند تا در گورستان عمومی خاکش کنند. مرد جوان نسبتاً زیبایی با ریش و عینک، دست نخورده، مثل چوب خشک، پدرم برای این که سیگاری دود کند، او را ایستاده به صلیبی تکیه داده بود. به من می گوید خیلی وقت ها اتفاق می افتد که جنازه این طور سالم و دست نخورده باقی بماند، و این موضوع به جنس خاک بستگی دارد. گاهی اشاره آهسته نوک بیلی آنها را به خاک تبدیل می کند. شاید به همین دلیل بوده که خواهر مقدس شیشه ای را زیر سرپوش بلوری گذاشته اند. تقدس آسیب پذیر است.

خانواده‌هایی که جان‌شان از دست دخترهای‌شان به لب رسیده، آن‌ها را به این مدرسه می‌فرستند، و خود خواهران مذهبی هم آنجا ریاضت می‌کشند: دیری که به آن وابسته‌اند، افسرده‌ترین‌شان را به این محل دورافتاده فرستاده تا خوب ضبط و ربط شوند. از قضا، این دنیای کوچک خوب با هم جفت و جور شده است: بچه‌های یتیم با هم کنار می‌آیند.

پانزده دختر در هر خوابگاه، چهارده نفر تا ساعت دو صبح دورِ تخت من جمع شده‌اند تا به ماجراهایی که دربارهٔ جسدها تعریف می‌کنم، که بیشترشان را هم از خودم در می‌آورم، گوش دهند. داستان‌های مربوط به گریزهایم و زنده‌شدن مرده‌ها پاک خسته‌مان می‌کند، به‌طوری که آموزگارها سر کلاس، بین ساعت هشت تا ده صبح، شاگردهایی را می‌بینند که نمونهٔ نزاکت و درایت‌اند. پس از ساعت ده، صدای گرم و آفتابی دبیر فرانسه ما را هشیار می‌کند. راسین، لافونتن، پاسکال، مونتنی و بقیه از مقبره‌های بزرگ ادبیات بیرون می‌آیند تا به قلب‌های نوجوان ما وارد شوند.

هفته‌ها می‌گذرند، بعد ماه‌ها و سال‌ها. من در مدرسه شاگرد نمونه‌ام، به جز در مور ریاضیات و علوم طبیعی. نسبت به زبان دانشمندان و حسابداران خبره‌کشتی در خود احساس نمی‌کنم. گفت و شنود ملایم فرشته‌ها، زمزمهٔ خفیف شعرهای دوازده هجایی و طنین خشن زبان لاتین را ترجیح می‌دهم. دیگر گریز نمی‌زنم، توی کتاب‌ها غرق می‌شوم. دیگر اسمی برای خودم اختراع نمی‌کنم و جز در یک مورد دروغ نمی‌گویم: وانمود کرده‌ام یهودی‌ام تا از حضور در کلاس تعلیمات دینی معاف شوم. به این واقعاً نمی‌توان گفت دروغ. یهودی، اسم گرگ است.

در نبودنم دوقلوها نوع جدیدی از فاجعه را اختراع کرده‌اند: لباس‌ها و اسم‌های‌شان را با هم عوض می‌کنند و به کاسب‌کارها کلک می‌زنند. مادرم با خندهٔ

همیشگی‌اش وارد مغازه‌ها می‌شود، مثل همه جای دیگر. توضیح می‌دهد: من سه تا بچه دارم، یکی از دیگری ناآرام‌تر، هرگز نتوانسته‌اند سر جای‌شان بند شوند. دختر بزرگم از خانه می‌گریخت و دوقلوها اسم‌های‌شان را با هم عوض می‌کنند، چه توقعی دارید، سرنوشت من این است. من روح‌های سرگردان به دنیا آورده‌ام. و به روش همیشگی‌اش می‌خندد، بی‌آن‌که متوجه شود فقط خودش است که این کارها را بامزه می‌پندارد. ولی پدرم غمگین می‌شود، این را خوب متوجه می‌شوم. می‌دانم که مرده‌ها دستی در این قضیه ندارند. او همان‌طور که در گذشته صندوق‌ها، طناب‌ها و چادر سیرک را جابه‌جا و باز و بسته می‌کرد، با آن‌ها رفتار می‌کند. آنچه کسلش می‌کند زنده‌ها هستند، و به‌ویژه یکی از آن‌ها که زیادی به خانه ما سر می‌زند. موقعیت ساده است: مادرم در یک گلفروشی کار پیدا کرده است. و گلفروش هم مادرم را پیدا کرده. در سیرک ده پانزده نفری بودند که دور و بر مادرم می‌پلکیدند. در حال حاضر یک نفر بیشتر نیست. از دور این اوضاع را بررسی می‌کنم، سه ماه به سه ماه، در کتاب‌هایی که می‌خوانم، از این ماجراها زیاد است. در یکی از شعرهای پل الوار<sup>۱</sup> مادرم را باز می‌یابم. یا دست‌کم بازتابش را. شعر خیلی قشنگی است. هفده ساله‌ام و خیلی دوست دارم مردی یک روز چنین شعرهایی برایم بسراید:

حقیقت این است که دوست داشتم  
و حقیقت این است که دوست دارم  
روز به روز عشق، انگار بار اول باشد، به سراغم می‌آید  
تأسفی ندارم، از دیروز چیزی نمی‌دانم  
یشرفتی هم نخواهم کرد.

دلم، میان ده تا هفده سالگی، یک جریان هوای واقعی است، به آن داخل می‌شوند، از آن بیرون می‌روند. در دفترچه‌ای، صورت این آمد و شدها را یادداشت کرده‌ام.

الیزابت گرانویل<sup>۱</sup> یکی از نادر دخترهایی است که تعطیل‌های آخر هفته را به خانه‌شان برنمی‌گردد. مادر تعمیدی هردومان یکی است. الیزابت گرانویل معجزه کوچکی است: هر اندازه نمره‌های بد بیشتری می‌گیرد، دبیرها بیشتر لبخند تحویلش می‌دهند. از آن نوع دخترهایی است که سرزندگی‌اش را آدم دوست دارد، پرستوی گم‌شده‌ای در کلاس: روی صندلی نشسته، بال‌هایش را جمع کرده و منتظر آمدن بهار است و باز شدن تمام لب‌پنجره‌ها. انشاهایش را من برایش می‌نویسم، در امتحان‌ها کمکش می‌کنم. در عوض همیشه کنارم می‌ماند، در خوابگاه، در ناهارخوری، در کلاس، در همه جا. همین اندازه که خودم را کنار این دختر حس می‌کنم، حال خوب است، احساس سرمستی می‌کنم. پوست سفیدش را دوست دارم، و چشم‌های سبز و گیسوان بلندش را، و عادتش به حقیقت‌گویی را، حتی اگر به ضررش باشد. زمزمه‌های عاشقانه ما دخترهای نوجوان را از خود بی‌خود می‌کند، حتی اگر به اندازه آن قدیسه زیر شیشه، گوشه گیر باشیم.

---

1- Elisabeth Granville

خیلی دربارهٔ پسرها حرف می‌زنیم. الیزابت گرانویل تنها کسی است که پسری را از نزدیک دیده، چنان نزدیک که به قول خودش، «نزدیک بود مادر شوم». این راز گویی ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد: پس در مدرسه، ما هم یک جادوگر داریم و هم یک قدیسه.

خواهر آدرین<sup>۱</sup>. درباره‌اش داستانی تعریف می‌کنند هم شادمانه و هم غم‌انگیز، مثل زندگی، که آدم دلش می‌خواهد آن را روی کاغذ بیاورد. عاشقی که مدت‌ها منتظرش بوده، مدت‌ها آرزویش را داشته، درست در روزی که می‌خواسته عشقش را به او ابراز کند، در یک حادثه تصادف اتومبیل سر از بدنش جدا می‌شود. خواهر آدرین یک هفته تمام، سحرگاه به محل حادثه می‌رفته و چشم‌انداز را تماشا می‌کرده است. در پایان هفته، حلقه نامزدی را توی گودال کوچکی پیدا می‌کند – طلای سفید در جعبه‌ای سبز. شب می‌رود توی کلیسایی در یک روستا و حلقه را به انگشت مجسمه گچی مریم مقدس که در آنجا بوده می‌کند. یک ماه بعد در صومعه‌ای را می‌کوبد. خیلی این داستان را دوست دارم. از همان داستان‌هایی است که در چشم‌های گرگم می‌یافتم. خواهر آدرین ملایم‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین فردی است که می‌توان یافت: هیچ‌گاه کلمه‌ای را به صدای بلند ادا نمی‌کند. وقتی ما را در پرحرفی‌های شبانه‌مان غافلگیر می‌کند، نکوهش‌مان نمی‌کند، لبخند زنان نگاه‌مان می‌کند، آب نباتی، لقمه غذایی، گیلان شراب سیبی از ما می‌پذیرد – بیشتر وقت‌ها با غذاهایی که دخترها دوشنبه از خانه‌های‌شان می‌آورند، سفره پیک‌نیک پهن می‌کنیم – سپس به همان بی‌سر و صدایی که آمده می‌رود: هرگز صدای آمدنش را نمی‌شنویم، انگار با دو بال کوچکی که زیر لباس پنبه‌ای خاکستری رنگش پنهان است، در چند میلیمتری زمین می‌لغزد.

ماریز نوشالون<sup>۱</sup>. او همان به اصطلاح مادرخوانده‌مان است. من و الیزابت را از جمعه شب تا صبح دوشنبه در خانه‌اش می‌پذیرد. هنوز جوان است – یا دست‌کم از چشم دخترهای جوانی که ما باشیم او پیر نیست، چهل ساله است. او یکی از اولین شاگردان مدرسه شبانه‌روزی بوده، بعد ازدواج کرده، طلاق گرفته، و حالا زندگی‌اش را از راه تعلیم آواز می‌گذراند.

او آزادی کامل به ما می‌دهد، فقط در مورد رعایت ساعت صرف غذا و شستن دست و پاهای مان به مجرد ورود به خانه‌اش گذشت‌ناپذیر است. خودش چندین بار در روز حمام می‌گیرد، چیزی که ما را می‌خنداند: خانم نوشالون، بس که خودتان را می‌شوئید، آخر سر مثل صابون آب می‌شوید. او هم می‌خندد. آدم‌های کمی هستند که بلد باشند به خُل بازی‌های‌شان بخندند. به جز وسواس شدیدش به رعایت بهداشت، آدمی است که نمی‌توان سر از کارش درآورد. برای مان تعریف می‌کند که به خاطر یک تغییر لحن طلاق گرفته: ازدواج سه سال دوام آورد، تا روزی که تغییر لحنی در صدای شوهرم پیدا شد. البته دروغ نمی‌گفت. بدتر از آن: حالت سردی که در رفتارش هنگام حرف زدن احساس می‌شد. همه چیز به خاطر موضوع کوچکی تصمیم گرفته شد، یک دل‌آزردگی، چون ما وقتی می‌خواستیم به میهمانی خانه دوستان مان برویم وقت زیادی برای لباس پوشیدن و آماده شدن صرف می‌کردم. بی‌درنگ فهمیدم که همه چیز میان ما تمام شده است. به خودم گفتم زندگی کوتاه است و هیچ دلیلی ندارد آدم آن را کنار چنین کسی بگذراند. دلیل مهمی برای سرزنش کردن او نداشتم – به جز این صدایی که ملایمت از آن حذف شده بود و جز حالت خودمانی سهل‌انگارانه چیزی در آن نمانده بود. به‌طور خلاصه موضوعی جزئی، ولی عشق در همین جزئیات نهفته است نه در جایی دیگر. شما دخترها جوان هستید. دوست داشتی. به‌زودی از جنگل درس خواندن‌ها بیرون می‌روید و به محوطه باز زندگی می‌رسید. در آن می‌رقصید، گریه می‌کنید. در آن همه چیز را



می‌یابید و از دست می‌دهید، گاهی همزمان. در این زندگی از همه چیز می‌توان چشم پوشید - چشم پوشیدن فریبنده‌ترین طریقه از دست دادن است - همه چیز مگر یک چیز. آنچه می‌خواهم به شما بگویم گفته مادر بزرگم است، چند ساعتی پیش از مرگش این را به من گفت - زنی بود روستایی، تنها زن کمونیست دهکده‌اش، در تمام عمر بدبختی به سرش باریده بود: بچه‌ای معلول، یکی دیگر که در اردوگاه کار اجباری مُرد. بیماری‌ها و فلاکت‌ها، انگار از آسمان می‌بارید، یک روز آن موقع دوازده یا سیزده سال داشتم - از او پرسیدم: ماما بزرگ، چه چیزی در زندگی از همه مهم‌تر است؟ جوابش را فراموش نکرده‌ام: فقط یک چیز در زندگی به حساب می‌آید، کوچولو، و آن نشاط است، هیچ‌وقت اجازه نده کسی آن را از تو بگیرد. او می‌گفت: نشاط. گمان می‌کنم آدم‌های مذهبی بگویند شادمانی. ولی مادر بزرگم با این‌گونه آدم‌ها نشست و برخاستی نداشت. از آن پس با این شعار زندگی کرده‌ام. در واقع شوهرم هرگز نفهمید به چه علت از او جدا شدم. با این همه خیلی ساده بود. وقتی ازدواج کردم، نشاط در قلبم بود. اگر طلاق گرفتم به این دلیل بود که تهدید می‌شد از دلم پَر بکشد.

باستین اورمن<sup>۱</sup>، دختر عموی الیزابت است. به خاطر اوست که در دل شب جشن و سرور راه می‌اندازیم. و این از نادر لحظاتی است که او اندک چیزی به دهان می‌گذارد و می‌خورد.

باستین بی‌اشتهاست. نان فرشته‌ها را می‌خورد: یعنی هیچ، یعنی بادِ هوا. پدر و مادرش مزرعه دارند. در خانه آن‌ها کسی حرف نمی‌زند. آنچه را نمی‌گویند می‌بلعند. مادرش تمام پیش از ظهر را در آشپزخانه، به تکه کردن مرغ‌ها، پوست‌کندن خرگوش‌ها، به هم زدن سس‌های درست شده با شراب و پختن نان شیرینی‌هایی با هلو و آرد برنج می‌گذراند. هر بار به خانه آن‌ها دعوت می‌شوم، مریض برمی‌گردم.

مادرم مرا به این پرخوری‌ها عادت نداده است - خودکشی نه غذا خوردن: سه ساعت، چهار ساعت سرِ میز غذا. و مادر باستین که در نقش کشندهٔ آدم‌ها رودست ندارد، در تعارف کردن تحمل‌ناپذیر و در خیرخواهی بدخواه است، دائماً می‌گوید: بخورید، بخورید دیگر، این را همه می‌دانند که در سن و سال شما، آدم همیشه گرسنه است، باز هم بخورید.

این‌ها چهار اسم اول صورت اسامی من‌اند. اسم‌های دیگری هم هست. پدر و مادرم هیچ یک از آن‌ها را نمی‌شناسند. چون دائماً خانواده‌ام را ترک می‌کنم، می‌دانم خانواده یعنی چه، ترکیبی از آب چشمه و آب گندیده. بچه وقتی مدتی در آن ماند، چاره‌ای ندارد جز این‌که راهش را بکشد و برود: دیگر برایش ممکن نیست حرف‌هایش را به خانواده بفهماند - چون زیادی او را می‌شناسند و در عین حال دیگر نمی‌شناسندش. پدر و مادرم از دلِ هفده سالهٔ من چه می‌دانند؟ کم و بیش هیچ چیز. باید با آن‌ها از این چهره‌هایی که بیرون از محیط خانواده به سویم آمده‌اند و به همان اندازهٔ یک خانواده به زندگی‌ام روشنایی می‌بخشند، حرف بزنم. چنین کاری به طور حتم ناممکن است.

پدرم عجله دارد شغلی انتخاب کنم. مادرم به او می‌گوید هنوز وقت کافی برای پیدا کردن کار دارم. و گلفروش - سر همهٔ غذاها حاضر است، مثل یک پیوند، مثل جوانه‌ای وحشی که پیوند خورده و گرفته - حرف مادرم را تأیید می‌کند. گوش به حرف‌های‌شان نمی‌دهم، نگاه‌شان می‌کنم. پدر، مادر، گلفروش. یکی خشمگین می‌شود، دیگری می‌رقصد و سومی امیدوار است.

نمی‌توانم در آن واحد هم گوش کنم و هم نگاه کنم. واژه‌ها یک چیز را می‌گویند، و حضورها چیزی دیگر، بله، واقعاً وقتش شده بروم، بروم به دنیای وسیعی که می‌سوزد و شکوفا می‌شود.

اسم رومن را توی این صورت جا انداختم. رومن کِرُوک<sup>۱</sup>. در واقع یک فراموشی نیست. این اسم پسری است که با او در خانهٔ ماریز نوشالون، وقتی سه روز به سفر رفته بود، برای اولین بار آشنا شدم. خواهرزادهٔ ماریز است، بیست و دو ساله و دانشجوی حقوق. هیچ چیز بامزه، یا متأثر کننده یا بدخواهانه دربارهٔ او نمی‌توانم بگویم.

رومن پسر مهربانی است و الیزابت می‌گوید شانس آوردم، چون اولین آشنایی همیشه ناراحت‌کننده است و خاطرهٔ بدی به جا می‌گذارد.

خوب، پس بخت با من یار است. رومن پسر خشن و بی‌ادبی نیست. از این‌که بگذریم، هیچ سر در نمی‌آورم این دوستی‌ها، چرا باید نقش چنین مهمی در افراد داشته باشد. عشق قضیهٔ خیلی کوچکی است، نباید راز بزرگی از آن ساخت.

با این همه پیشرفت می‌کنم. حالا می‌دانم که آدم می‌تواند کارهایی بکند، بی‌آن‌که بفهمد چرا این کارها را می‌کند: رومن در زندگی‌ام چیزی به شمار نمی‌آید، کم و بیش هیچ چیز. و با این همه، با اوست که تصمیم گرفته‌ام به این دنیای گسترده‌ای که می‌سوزد و شکوفا می‌شود، قدم بگذارم. آخر ژوئن مرا می‌برد پیش پدر و مادرش و بخشی از تعطیلات مان را با آن‌ها می‌گذرانیم. اوایل اوت می‌رویم به پاریس. آه، پاریس.

این هم جوان بالغی که مثل یک نوزاد اختیارش را از دست می‌دهد، بیست و دو سال خویشتنداری و خرد که در برابر من اختیارش را از دست می‌دهد، پدری صاحب دفترخانه، مادری مهربان که وکیل متخصصی است برای دفاع از مشتری‌هایی که قادر به پرداخت بدهی‌شان نیستند، دوران کودکی محدودی مهار شده در طرز درست نشستن سر میز غذا و بیش از اندازه مناسب درباره خود حرف نزدن، تحصیلاتی برای سر دفتر شدن مثل پدر و پدر بزرگ، بیست و دو سال حرف شنوی و معقول بودن که در برخورد با من به باد می‌رود، کتاب‌های درس حقوق خاک می‌گیرد، و ریش مثل خار پشت روی گونه‌ها بلند شود، بیچاره پدر و مادر رومن، حالا بروید زندگی‌تان را فدای بچه‌های‌تان کنید. واقعاً به زحمتش نمی‌ارزد.

ماریز نوشالون، نشسته و خوشحال شاهد پیشرفت واقعه ناگوار است. حالا که خواهرزاده‌اش به محض قدم گذاشتن به خانه او دست‌هایش را شسته است، می‌تواند هر کار تفننی بکند و با تقدیم کردن شال‌گردن‌های ابریشمی سبز و خروارها شکلات به من خود را خانه خراب کند. من ابریشم، رنگ سبز و شکلات سیاه را می‌پرستم. به من می‌گوید دست کم رومن سنش را باز یافته است. من پدر و مادرش را خوب می‌شناسم، بزرگ شدن در این خانواده، باور کنید درست مثل بزرگ شدن در

یک موزه است.

ماهی‌ها یک دیوار کامل دفتر کار را به خود اختصاص داده‌اند. این اولین چیزی است که پدر رومن به محض ورودمان نشانم می‌دهد. ماهی خانه‌ای غول‌آسا، دیواری از آب و شیشه، که ماهی‌های رنگارنگی در آن شناورند، بعضی‌ها به بزرگی یک ناخن: برای آرامش مشتری‌ها مفیدند. آن ماهی کوچولو سبز و آبی را می‌بینید که سرش مثل چکش است، او اولین ساکن این ماهی خانه بوده، ده سال وقت صرف کرده‌ام تا بقیه را به اینجا آورده‌ام، آن‌ها را وقتی به تعطیلات به مکزیک، به هند و به خیلی جاها می‌رفتم، پیدا کرده‌ام. هر کدام از آن‌ها مطابق است با امضای قراردادی بزرگ.

هر خانه‌ای بوی خاص خودش را دارد. سیرک بوی خاک اره مرطوب و موی حیوانات وحشی را می‌داد. خانه کِرُوک بوی موم زنبور عسل و راج خشک شده را می‌دهد. با آغوش باز از من استقبال می‌کنند، یا دست کم من این طور گمان می‌کنم. چند روزی که می‌گذرد در می‌یابم در این خانه از کسی استقبال نمی‌کنند، او را زیر نظر می‌گیرند. خانواده کِرُوک به شجره‌نامه‌شان مباحثات می‌کنند. سابقه خانواده‌شان به قرن شانزدهم برمی‌گردد. قرن‌ها طول کشیده تا تنه این درخت، شاخه‌ها، برگ‌ها و میوه کوچک آن، رومن، به وجود آمده است. من مثل گنجشک مشکوکی وارد این تابلو می‌شوم. طرز غذا خوردنم، حرف زدنم، ساکت شدنم، خندیدنم و لباس پوشیدنم را محک می‌زنند. نگاه‌های تأسف بارشان ابتدا متوجه رومن می‌شود، متوجه ریشی که تازه دارد درمی‌آید، لباس‌های پرچین و چروکش، این اصراری که دارد هر لحظه دست به کمر من بیندازد. من روی چهره متبسم پدرش چنین می‌خوانم: دوام نمی‌آورد، چندان بد هم نیست که سر دفتر آینده با آدم‌های بی‌سر و پا هم آشنا شود. مادرش یک قدیسه است، باز هم یک قدیسه، ولی این یکی سرپوش شیشه‌ای قبرش را در زنده بودنش ساخته است. اینجا هر کسی از فروتنی‌اش تعریف

می‌کند، از پیشرفت‌های درخشانی که به خاطر کمک به مردمان تیره روز از آن‌ها چشم پوشیده - پیشرفت‌هایی که بی‌شک به او قول داده شده: در خانوادهٔ کِرُوک پیشرفت و ترقی امری قطعی است. از اوج کمالی که به دشواری کسب کرده مرا برانداز می‌کند و من خوب در چشم‌هایش می‌خوانم: این پتیاره حقیر قلابش را در گلولی پسرک فرو کرده، بیشتر از یک تابستان دوام نخواهد آورد، بگذاریم توفان بگذرد.

توفان نمی‌گذرد. رومن روز به روز بیشتر واله و شیدای من می‌شود. انگار یک قانون است، مثل قانون ثقل، هر قدر من بیشتر سردی نشان می‌دهم، او آتشش تندتر می‌شود. کنجکاوی مرا به اینجا کشانده و همان هم باعث ماندنم شده است. پس این من هستم که چنین وضعی را به وجود آورده‌ام؟ این قسم و آیه‌ها برای من است؟ و این نامه‌های بیست صفحه‌ای که رومن هر شب می‌نویسد و صبح با آب پرتقال و قهوه تقدیم می‌کند؟ راستش را بگویم، این نامه‌ها اندکی کسالم می‌کند. پنج صفحه‌ای که می‌خوانم، کنارشان می‌گذارم. رومن از خواندن آن‌ها سیر نمی‌شود. حتی به اندازه‌ای به نظرش زیبا می‌آید که تصمیم می‌گیرد آن‌ها را به صورت کتاب در آورد.

یکی از آخرین شب‌های ماه ژوئیه است. با پدر و مادرش زیر درخت‌های زیزفون جلو خانه شام می‌خوریم. رومن موقع خوردن دسر تصمیمش را اعلام می‌کند: تغییر مسیر، می‌خواهد به ادبیات رو بیاورد، باید در خانواده افرادی هم که سردفتر نباشند، وجود داشته باشد. من چشم‌هایم را به قطعه کیک آلویی می‌دوزم که جلوم است. پدر و مادر ساکت می‌مانند. سنگینی نگاه‌شان را روی خودم حس می‌کنم. پدر آرام و موقرانه از جا برمی‌خیزد، شانه‌های پسرش را می‌گیرد و رو به من می‌کند: اجازه می‌دهید دختر خانم، می‌خواهم دو کلمه با رومن حرف بزنم. می‌روند نوری دفترکاری که ماهی خانه دارد.

من همچنان در تماشای بشقابی هستم که جلو رویم است. آلوها را یک به یک می‌شمارم. مادر گلویی صاف می‌کند، سرفه می‌کند، تنگ آب را برمی‌دارد، بعد بلند می‌شود و می‌رود به آشپزخانه. من می‌مانم و حشره‌هایی که روشنایی چراغ‌ها آن‌ها را به خود می‌کشاند. دفتر کار دور نیست، گوش می‌خوابانم. ابتدا صدای آهسته پدر، بعد صدای لرزان‌تر پسر، ناگهان صدایی بزرگ، و حالا همه‌ای مثل همه‌ی بادی ضعیف کنار برکه‌ها: رومن، رومن سربه‌راه، رومنِ مهربان، به علت کم آوردن در استدلال، زیر سیگاری کریستالی را برداشته و به ماهی خانه پرتاب کرده است. شیشه شکسته، آب‌ها در اتاق پخش شده، ماهی‌ها روی فرش بالا و پایین می‌پرند، ماهی کوچولوی آبی و سبز روی مخده‌ای قدیمی و خانوادگی در حال احتضار است.

چهار نفری، من و رومن و پدر و مادرش، توی اتاق ایستاده‌ایم، آب تا زانوهای مان می‌رسد و ساکت همدیگر را نگاه می‌کنیم.

من می‌زنم زیر خنده، رومن را در آغوش می‌گیرم و مدت زیادی او را می‌بوسم، مدت زیادی. این‌بار کنجکاوی جایش را به عشق می‌دهد: آدم چگونه می‌تواند عاشق کسی نشود که روی قرن‌ها جدیت و سلیقه سیل راه انداخته؟

ازدواج هنوز برای تو خیلی زود است، دخترک. من و پدرت دل‌مان می‌خواهد رضایت دهیم، ولی مواظب باش. زندان، هر قدر هم راحت و قشنگ باشد باز هم زندان است.

آدم خیلی آسان پا به داخلش می‌گذارد، و بعد هم خیلی وقت و تلاش لازم است تا بتواند از آن بیرون بیاید. نمی‌خواهم بگویم رومن زندانبانت است، دوستت پسر خوبی است، من می‌گویم بدتر از این: هر دو زندانی خواهید شد. در این زندان نه نگهبانی هست، نه دری، نه میله‌ای و نه قفلی — با این همه زندان است. پدرت را متقاعد کردم اسناد را امضا کند. اجازه‌نامه را با پُست برایت می‌فرستم. من همیشه بلد بوده‌ام پدرت را متقاعد کنم، کار دشواری نیست، او مثل همهٔ مردهاست، اقتدار را با خشم عوضی می‌گیرد، وقتی خبر ازدواج‌تان را به او دادم، اول شروع کرد به نعره زدن، بعد از خودش پرسید آن روز چه لباسی باید بپوشد. همراه با این اوراق کمی هم پول نوی پاکت گذاشتم: ازدواج از هر جنبه‌اش که نگاه کنی گران تمام می‌شود خوشگلکم، حتی اگر در کلیسا هم مراسم نگیرید. از خودم می‌پرسم چرا، به علاوه اگر من بودم هکس این عمل می‌کردم، حتی اگر امکان‌پذیر نباشد، من دوست داشتم با پدرت در برابر فرشته‌ها ازدواج کنم، آن‌ها شاهدهای خیلی بهتری از کارکنان شهرداری هستند،



خوب مثل این که دارم پرت و پلا می‌گویم، در زندگی کارهایی هست که اجباری است، یا آدم گمان می‌کند اجباری است، نتیجه‌اش یکی است، پس برو برای ازدواج رسمی در شهرداری، به تو گوشزد کردم، نگویی نگفتی، هفده سالگی برای ازدواج خیلی زود است، ولی خوشحالم که گوش به حرفم نمی‌دهی، این‌طور خوشم می‌آید، نشانه خوبی است، خوب تربیتت کرده‌اند، کوچولو، به تو یاد داده‌اند جز به حرف دلت به حرف کس دیگری گوش نکنی. امیدوارم اشتباه کنم، می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم، فرقی نمی‌کند، راه درست برای بچه‌ها، هرگز همان راه پدر و مادر نیست، هرگز. پند و اندرزهایم را به همین جا خاتمه می‌دهم، بی فایده‌اند، روز عروسی‌ات هدیه‌ای هم دریافت خواهی کرد، حالا نمی‌گویم چی، خودت خواهی دید، دیگر گوشی را می‌گذارم. پدرت می‌گوید تمام روزم را پای تلفن می‌گذرانم، جالب اینجاست که گلفروش هم همین سرزنش‌ها را به من می‌کند، البته ملایم‌تر، سبک‌تر، خوب دیگر، می‌بوسمت، دوقلوها هم تو را می‌بوسند، همگی اینجا تو را از دور می‌بوسند، تا روز شنبه برای جشن.

گفت و گو دو ساعت طول کشید. یعنی، نمی‌دانم اسم این را می‌شود گفت و گو گذاشت یا نه: من حرفی نزد، تمام مدت مادرم حرف می‌زد، مثل همیشه وقتی آواز می‌خواند یا می‌خندد. صدایش برایم آرام‌بخش است. این‌که مادرم آنجا، در شهرستان دوری باشد، با من که تازه در پاریس مستقر شده‌ام حرف بزند، که این صدای جادویی یک ساعت پس از این‌که تلفن در آپارتمان کوچک‌مان نزدیک باستی<sup>۱</sup> نصب شد، در گوشم طنین‌انداز شود، برای شاد کردنم کافی است، داروی شفابخشی است در برابر مرگ. مرگ، تیره‌روزی، دیوانگی، همه این‌ها را به محض ورود به پاریس از طریق دروازه اورلئان<sup>۲</sup>، دیدم. سه ناودانی که مراقب این شهر بزرگ است: مرگ، تیره‌روزی، دیوانگی. بعد این چشم‌انداز را فراموش کردم، یک پاریسی

شده‌ام: عجول، پردغدغه، با نشاط، ولخرج، ورشکسته. میان کندویی از رنج و پول زندگی می‌کنم. همیشه می‌توان یک طوری کنار آمد.

آنچه اینجا نیست، آنجا پیدا می‌شود. یک روز، مثل دورانی که در مدرسه بودم، جاهایی را که در پاریس از همه بیشتر خوشایندم بود در دفترم یادداشت کردم: باغ لوگزانبورگ، درخت‌های موزه رودن<sup>۱</sup>، باغ سرگذرهای کوچک و از این قبیل. نگاهی به این مجموعه انداختم و لبخند زدم: آنچه در پاریس دوست دارم، بیلاق است و گوشه دنج دلخواهم گورستان پرلاشز<sup>۲</sup>. در آنجا خاطرات دلپذیری از دوران کودکی را باز می‌یابم، کمی از این نشاطی که مال دوران سیرک است و تا میان این گورها ادامه یافته است. جلو آمدن غافلگیرانه شاخ و برگ میانی صلیب‌ها، جست و خیز خورشید روی سنگ ریزه‌های خیابان‌ها - و آپرای مادرم: حیاطی کنار گورستان داشتیم. تابستان‌ها مادرم رخت‌ها را برای خشک شدن آن‌جا پهن می‌کرد. ضمن خواندن آهنگ‌های ایتالیایی، ملافه‌های سفید تمیز را روی علف‌های سبز پهن می‌کرد. مرده‌ها در ردیف اول این اپرا جا داشتند، به طور حتم حسابی کیف می‌کردند. مادرم جاودانه است. این را می‌دانم که مرگ روزی در جسمش رخنه خواهد کرد و روح از آن بیرون می‌رود تا بتواند نفس بکشد، به گشت و گذار در جایی دیگر و به طریقی دیگر ادامه دهد. این‌ها را می‌دانم، ولی در انتظار آن روز که نباید هم انتظارش را کشید، از شنیدن صدایش از شادی لبریز می‌شوم، شنیدنش، نه گوش کردن به آن، واژه‌ها اهمیت چندانی ندارند. در زندگی چی داریم به همدیگر بگوییم، جز روزبه خیر، شب به خیر، دوست دارم، و هنوز زنده‌ام، کمی دیگر با تو روی این زمین زندگی می‌کنم. این که مادرم نظرش را درباره ازدواج بگوید، یا دستور پخت خوراک خرگوش با آلوچه را به من بدهد، فرقی نمی‌کند. حرف‌ها تغییر می‌کنند، صدا می‌ماند، صدایی که کار اصلی‌اش را انجام می‌دهد، که بدرود می‌گوید، که تکرار می‌کند، که پافشاری می‌کند: من اینجایم، پس تو هم اینجا، زنده مانند من - چرا

چیزی دیگری اختراع کنیم، برای رد و بدل کردن همین کافی است.

بنابراین پس از سیل و توفان، ازدواج. آب ماهی خانه جمع شده، ماهی ها ریخته شده اند توی سطل زباله، پدر رومن خسارت هایی را که به او وارد شده برآورد می کند. سر به میلیون ها می زند. به ما می گوید موقعیت روشن است: یا رومن به درسش ادامه می دهد و دیگر در این باره حرفی نمی زنیم، یا سماجت می کند نقش هنرمند را بازی کند، در این صورت باید تعهد کند خسارت ها را بپردازد. رومن با رنگ پریده به پدر و مادرش نزدیک می شود، آن ها را می بوسد، دست به کمر من می اندازد و می رویم بیرون. در آستانه در برمی گردد و خطاب به مادرش می گوید: به تحصیل ادامه نمی دهم و در سپتامبر هم ازدواج می کنیم. اولین بار است که می شنوم از ازدواج حرف می زند. من حرفی نمی زنم. حرفی ندارم بزنم: موضوع ازدواج را به مادرش اعلام کرده، نه به من. و چرا از من تقاضا نکرده؟ قطب نمایم را باز می یابم، غریزه ام، فرمول شگفت انگیزم را: خواهیم دید. بعد هم سوار اتومبیل می شویم، از در بزرگ باغ بیرون می رویم، دهکده را طی می کنیم، بزرگ راه را در پیش می گیریم. در اتومبیل، اول سکوت، بعد پرسشی که پاسخ سریعی آن را در هم می شکند: روزی از این بابت از من دلگیر نمی شوی، رومن؟ البته که نه: چرا باید از تو دلگیر شوم؟ دوباره سکوت. حق با اوست، با رومن: بابت چی باید از من دلگیر شود؟ اتومبیل می رود، آسمان همه جا گسترده است، کمی سردم است، عجیب است که آدم در قلب تابستان سردش باشد.

ازدواج کردن در شهرداری نه در کلیسا، مثل سوزاندن جنازه است به جای دفن کردنش: مراسمی زودگذر با ناراحتی زیاد. غیرواقعی و بی رنگ و رونق. چه اهمیتی دارد.

رومن اصرار کرد. نه ارگ، نه متصدی مراسم و نه لباس سفید عروسی. اگر نبوغ و ابتکار مادرم نبود، خیلی زود خاتمه می یافت: کارکنان سیرک را خبر کرده است،

همگی در سالن ازدواج حضور دارند، با لباس‌های خودشان، دلک در لباس دلکی، بندباز در لباس بندبازی، رام‌کننده حیوانات در لباس رام‌کننده، همگی، حتی میمون کوچکی هم روی شانه دلک نشسته است. و اما گلفروش، هر چه گل توی مغازه‌اش داشته، گل‌های سفید، زنبق، رُز، لاله، یاس، همه را آنجا آورده.

به جای فرشته، دلک شاهد است. سه ثانیه برای امضا کردن طول می‌کشد و کار تمام است: حالا اسمم خانم کروک است. اسم بامزه‌ای است. به نظرم که به من می‌آید: شبیه اسم‌هایی است که برای گریزهایم انتخاب می‌کردم.

سه روز است از هتل بیرون نرفته‌ام. زکام بدی شده‌ام. نه: زکام خوبی شده‌ام. کمی تب و رؤیاهایی زیاد. صاحب هتل صبحانه‌ام را به اتاقم می‌آورد. نان روغنی، قهوه، عسل – زنبورهایی که این عسل را ساخته‌اند، در دو کیلومتری اینجا در کندوشان خوابیده‌اند.

چیزی نمی‌نویسم. به موسیقی هم دیگر گوش نمی‌کنم. خیکی را همچنان دوست دارم، سرشت وفاداری دارم، آن‌چنان که گاهی نیاز پیدا می‌کنم از این سرشت بیاسایم. جای دیگری بروم، روی درخت مجاور پر بکشم. این روزها با یک نفر دیگر به خیکی خیانت می‌کنم – و چرا نه با چهار نفر دیگر: دوست دارم آهنگ‌های بیتل‌ها را گوش کنم. دیگر بیرون نمی‌روم و از صاحب هتل هم جرأت نکرده‌ام بخواهم نوار کاستی برایم بخرد.

از زکام مثل یک دوست مواظبت می‌کنم. شب پنجره را به روی رطوبت صنوبرها باز می‌کنم. این نوع بیماری کوچک را می‌پرستم. در گذشته تر و خشک کردن‌های بیشتر و چند بازیچه دور از تصور را برایم همراه می‌آورد. وقتی تب هم با آن می‌آمیخت، چیزهای قشنگی می‌آفرید: روحی که در چند سانتیمتری جسم

سوزان در پرواز بود، رخوتی که مقتدرانه همه اعضا را در برمی گرفت و نوعی کسالت که کسلم نمی کرد. پس دنیا می توانست به همین سادگی باشد: تکه ای از آسمان که از توی بستری از ورای پنجره می شود دید. زکام، آبله مرغان و سرخک سه فرشته زنگ های تفریح هستند: بچه های دیگر که مبتلا نشده اند برمی گردند سرکلاس و تو به بازی کردن ادامه می دهی. دکتر مهربان حق را به تو اعطا کرده و برگ مرخصی ای به تو داده است؛ می تواند دست کم سه روز از دنیا و زندگی اش کناره بگیرد.

به رومن فکر می کنم. ولی شاید فکر کردن به کسی جز خود آدم ممکن نباشد. یا شاید هم از تأثیرات زکام باشد: در فکرم رومن کسی جز خودم نیست. از خودم می پرسم پس از گذشت این همه سال در نظر این پسر به چه شکلی جلوه گرم. شاید امروز به همان شکلی در نظرش جلوه گرم که او در نظر من: یک شب. شناخت کمی از او داشتم. فقط در عشق است که آدم طرفش را خوب می شناسد و من هم خیلی کم دوستش داشتم. بینوا در این قضیه تقصیری ندارد و خود من هم زیاد دخیل نیستم. ذرات عشق، سرگردان، همه جا با ذرات هوایی که تنفس می کنیم آمیخته است. گاه فشرده می شوند و همچون باران به سرمان می ریزند. گاهی هم نه. این موضوع همان اندازه کم به تصمیم ما بستگی دارد که فرو ریختن رگباری بهاری. همه کاری که آدم می تواند بکند این است که تا حد ممکن جایی پناه نگیرد. و شاید در ازدواج همین جنبه اش است که می لنگد: جنبه چتر بودنش.

دیشب با لباس خانه رفتم توی سالن. دیر وقت بود. فقط نماینده نوشابه های الکلی آنجا بود که جلو تلویزیون به خواب رفته بود. برنامه ای درباره کتاب بود، احمقانه مثل دیگر برنامه ها. فروشنده نوشابه های الکلی خرناسه می کشید، روزنامه ای ورزشی، مثل پیش بند بچه ها، میان چانه و شکمش پهن بود. روی صندلی دسته داری نشستم. اعلان های تبلیغاتی را درباره ژورا خواندم که در اختیار

گردشگران گذشته شده بود. افسانه، تاریخ، اقتصاد. این گونه خواندنی های غم انگیز را خیلی دوست دارم. راهنمای گردشگری شهرها، کاغذهایی که داخل جعبه های دارو می گذارند، برچسب قوطی های کنسرو، یادداشت های علمی: به گندی می خوانم، تازه به انتهای یک جمله رسیده ام که آن را از یاد می برم. در مدرسه هم همین واکنش را سر درس جغرافیا یا علوم طبیعی داشتم، یا در برابر پدرم وقتی می خواست پند و اندرزهای اخلاقی به من بدهد: هر بار که ادعا می کنند می خواهند چیزی به من بیاموزند، در حالتی از اطاعت و حماقت محض قرار می گیرم - در ظاهر مطیع و فرمانبردار و در باطن غایب ز میانه. بایستی ساعت یک پس از نیمه شب می بود. داشتم یادداشتی را درباره ساخت اسباب بازی های چوبی می خواندم که ناگهان تحولی در برنامه تلویزیون پدید آمد. عده ای درباره بیماری ایدز حرف می زدند. عده ای از آن ها پزشک بودند و عده ای هم بیمار. نه حساسیتی در کار بود و نه قضیه فروش کالایی. چهره ها از کلامی آرام روشن بود. این آدم ها انگار زمان پایان ناپذیری در اختیار داشتند. هریک به حرف دیگری گوش می کرد، بی آن که کلامش را قطع کند، یا با پرسش هایی گیجش بکند، یا بدتر از آن پاسخی بدهد. گویی نزدیک بودن مرگ، سرانجام امکان همزیستی به طور دسته جمعی را فراهم آورده بود. زیبایی این چهره ها همچون آب تازه و خنکی حالم را جا آورد. برگشتم به اتاقم، خواب بی درنگ به سراغم آمد.

زندگی مشترک را ظرف پانزده روز شناختم، طاقت فرساست. پانزده روز برای باز شدن چشم‌ها و دیدن حقیقت کافی است، حتی زیادی هم هست. همه کارآموزی‌ها طاقت فرساست. شب‌های اول به علت حضور رومن کنارم توی رختخواب، خوابم نمی‌برد. تابستان گذشته، در خانه پدر و مادرش، هریک اتفاقی برای خودمان داشتیم. عشق‌بازی را دزدکی می‌کردیم، او علاقه عجیبی به میوه دزدیده شده داشت، خواب موضوعی خصوصی باقی می‌ماند، هرکس در اتاق خودش، دراز کشیده میان ملافه‌های سفید، در عمق قایقی تاریک. خواب مثل دوران کودکی است، نمی‌توان در آن با کسی شریک شد جز با گرگ. پانزده روز طول می‌کشد تا وضعیت مناسبی برای خوابیدن را در بستر زناشویی پیدا کنم. روی شکم می‌خوابم و سرم را به طرف دیوار برمی‌گردانم، فراموشکار و سبکبال. رومن کارم را آسان می‌کند، چون دیروقت، پس از این که ساعت‌ها با نوشته‌هایش ور رفته به بستر می‌آید. باز هم همان نامه‌های عاشقانه. دیگر آن‌ها را با دست نمی‌نویسد، باماشین تایپ می‌کند. صدای ماشین تحریر مانع خوابم نیست، برعکس مثل فرو ریختن قطره‌های باران روی شیروانی است، تصنیفی آرامش‌بخش. اسم کتاب رومن چندین بار عوض شده. در گذشته اسمش بود: «ابطال تمبر»، بعد «به فرستنده عودت داده شود». امروز، «فاجعه»، برای مجموعه‌ای از نامه‌های عاشقانه، اسم مناسبی است.



شغلی برای فروشندگی در یک مغازهٔ عطر فروشی پیدا کرده‌ام. برای خریدهای خانه، اجاره و خریدن نوارهای ماشین تحریر پول کافی به دست می‌آورم. این وضعیتی است که برای یک همسر در نظر مجسم می‌کنم: همه چیز برای تو، عزیزم. تو در خانه می‌مانی و دغدغه‌ای جز نوشتن نداری و من هم به تو غذا می‌رسانم. خودم را در نقش کلفت یک هنرمند خیلی زیبا می‌بینم. خودم را در این تصویر دوست دارم.

به محض این‌که وارد آپارتمان خالی شدیم، یک معشوق برای خودم پیدا کردم. نه از آن معشوق‌هایی که مشتری‌های عطر فروشی برای خودشان دست و پا می‌کنند. این شغل به اندازهٔ عروسک‌بازی برایم جالب است — انگار تو مشتری بودی و من فروشنده. ازدواج هم شبیه عروسک‌بازی است — انگار تو شوهر بودی و من زن. در مغازه خیلی سریع از ماجراهای عاشقانهٔ زنان محلهٔ باخبر شدم. من فقط عطر نمی‌فروشم، به زن‌هایی که می‌آیند برای پیرایش موهای اضافی، در پستوی مغازه رسیدگی می‌کنم. آن‌ها با هم گپ می‌زنند و من گوش می‌کنم. من هم معشوقی برای خودم برگزیده‌ام ولی نه معشوقی مثل این زن‌ها، نه شوهری دیگر، شوهری نیمه‌وقت. معشوق من تمام مدت زیر پنجره‌ام است. رومن حسود نیست. اشتباه می‌کند. صبح و شب فکر و ذکر من پی معشوقم است، چشم‌هایم برای او می‌درخشد و دلم ستایش او را می‌کند: معشوقم یک درخت افرا است. یک درخت افرا در قلب محلهٔ باستی و در حیاط داخلی ساختمان. به خاطر او این آپارتمان کوچک را انتخاب کردم. باید این را هم اضافه کنم وقتی برای اولین بار به او برخوردم، در اوج شکوه‌مندی‌اش بود. حالا دارد عادت‌های پاییزی‌اش را از سر می‌گیرد، در آتشی ارغوانی رنگ می‌سوزد، چگونه می‌توان در برابر این دلربایی ایستادگی کرد؟

به حجم کتاب رومن اضافه می‌شود، دیگر یک کتاب نیست، یک نشانه است:

بیش از چهارصد صفحه فشرده و پر مطلب. شب‌ها می‌نویسد، روزها می‌خواند، و عصرها به کافه می‌رود. گاهی من هم همراهش می‌روم. برای پیدا کردن این کافه همان اندازه دقت به خرج داده که برای پیدا کردن جمله‌ای زیبا. هفت تا کافه عوض کرده، تا این یکی و هم صحبت‌های دلخواهش را پیدا کرده است. چهار نفرند و هر روز سر همان میز می‌نشینند: رومن، آلن<sup>۱</sup>، لوک<sup>۲</sup> و اتین<sup>۳</sup>. چهار حواری. مسیح‌شان هنر است. اتین میان آن‌ها تنها کسی است که شغلی دارد. توی یک بانک کار می‌کند. میان نوشتن دو تراز حسابداری آهنگ می‌سازد. آلن نقاش است، یا دست کم سر و وضع نقاش‌ها را دارد، لباس مخصوص، پیپ گوشه دهان، موهای افتاده روی چشم‌ها، شال گردن ابریشمی بنفش کم‌رنگ، شلوار مخمل سیاه با راه‌های درشت. لوک، مثل رومن می‌خواهد راه فلور را دنبال کند. می‌نوشند، حرف می‌زنند و می‌خواهند در دنیا طرحی نو در اندازند. خلاصه آن‌ها دنیای جدیدی می‌سازند و من نگاه‌شان می‌کنم. گمان می‌کنم در طول همین گردهمایی‌هاست که من شروع می‌کنم به کمتر رومن را دوست داشتن. کمتر دوست داشتن، یعنی به هیچ وجه دوست نداشتن. می‌دانم که دنیا متعادل نیست و باید کمی نظم و ترتیب در آن ایجاد کرد – یا شاید هم بی‌نظمی – تا گرگ‌ها، یهودی‌ها و بچه‌های کِرتی بتوانند بدون هراس در آن آمد و شد کنند. خوب این را می‌دانم، ولی میان این چهار نابغه گمنام عالم ادبیات، موسیقی و نقاشی، نه گرگی می‌بینم، نه یهودی‌ای و نه هیچ یک از چهره‌های کِرتی را. چیزی جز جاه‌طلبی‌های کوچک نمی‌بینم، چهار روح جدی و سنگین، سنگین سنگین. آن‌ها نمی‌خواهند دنیا را از نو بنا کنند، خیلی ساده می‌خواهند جایی برای خودشان در آن دست و پا کنند، جایی هرچه بزرگ‌تر، لایق استعدادشان.

استعداد رومن را ظاهراً ناشرها در نمی‌یابند. دست‌نویس را به پایان رسانده و

1- Alain

2- Luc

3- Etienne

من به پانزده تا ناشر فرستاده‌ام. دو ماه گذشته است و نامه‌های امتناع از پذیرفتن کتابش از در و دیوار صندوق پست بالا می‌رود. رومن غرولند کنان می‌گوید: همگی احمق‌اند. رنبو ناچار شد آثارش را به هزینه خودش چاپ کند، از اینجا می‌شود درک کرد این آدم‌ها چه بی‌شعورند.

در می‌یابم که هر شب و قتم را با رنبو می‌گذرانم، چیزی که به نظرم خنده‌دار می‌آید این است: رنبو به زنها توجهی ندارد، نه؟ درباره رومن نمی‌توانم همین حرف را بزنم. رفتارش عوض شده - تنبلی که در دلش نشسته - و همزمان در دل من - در خونش رخنه کرده است. وقتی این خون به سرانگشت‌هایش می‌رسد تبدیل به خشونت می‌شود. چیزی ندارم بر ضدش بگویم. پسر خانواده مؤدب رفته و هنرمندی عبوس جانشینش شده. ولی در اظهار فروتنی، همچنان که در ابراز خشونت، چیزی کم و کسر است. چیزی یا کسی. با سرفرو رفته‌ام در متکای پرنرم، و از دور معشوق شکوهمندم را نگاه می‌کنم، درخت افراپی است که برگ‌هایش به کوچک‌ترین باد می‌لرزد: بخت با او بیشتر از من یار است.

عطرفروشی را رها کرده‌ام و در یک کتابفروشی کار می‌کنم. زیرزمینی نزدیک هال. جایی برای عوض کردن کتاب و خریدن کتاب‌های دست دوم. خواننده‌ها آنجا می‌آیند تا خود را از شر کتابخانه‌هایشان خلاص کنند. من دست‌چین می‌کنم. کتاب‌های معمولی را در روکش پلاستیکی می‌پیچم و کتاب‌های کمیاب را در کاغذهای شفاف. رومن دومین کتابش را شروع کرده است. سرنوشت اولی به حیاط ساختمان خاتمه یافت و در آنجا ورق به ورق پاره شد. شبی در ژانویه بود، بدون برف. صبح زود سرایدار و همسایه‌ها ده‌ها نامه عاشقانه را دیدند که اطراف درخت افرا پراکنده شده، همچون برفی نامنتظر و به همان اندازه بی‌جانانه.

عروس و داماد و مهمان‌ها از کلیسا بیرون آمدند. داشتند از جلو هتل می‌گذشتند که خروارها آب همراه با تاریکی از آسمان به سرشان فرو ریخت. رگبار از صبح مثل سگ ولگردی توی آسمان پرسه می‌زد. فریادهای ساقدوش‌ها به طور حتم آن را برانگیخت، دسته‌کوچک پرید توی هتل تا از خیس شدن مصون بماند. صاحب هتل شراب داغ مخلوط با هل به آن‌ها خوراند. من تنها بودم، انتهای هتل نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم. از من دعوت کردند به آن‌ها بپیوندم. نمی‌دانم چه چیزی باعث می‌شود با دیدن یک تازه عروس تا این حد تحت تأثیر قرار بگیرم. این یکی خیلی جوان بود، می‌شود گفت یک دختر بچه. لباس عروسی‌اش که بر اثر باران خیس و لکه‌دار شده بود، حالت یک قاب دستمال را پیدا کرده بود و تاج گل بهارنارنجش هم پاره شده بود. شوهرش که سن و سالی بیشتر از خودش نداشت، نمی‌دانست چه بکند. صورت دختر بچه‌گانه او را میان دست‌های زمختش گرفته بود و به ملایمت نوازش می‌کرد و می‌کوشید آن را، مثل کاری که آدم با حیوانی خانگی می‌کند، گرم کند. و در عین حال چشم از من برنمی‌داشت. ظاهراً به مذاقش خوش آمده بودم و هیچ ناراحت نمی‌شد ضمن دل‌داری دادن به یکی، با دیگری هم چشم چرانی کند. رگبار رفت جای دیگری شر به پا کند. عروس و داماد و همراهان میان سر و صدای صندلی‌ها از جا برخاستند، خواستند پول شرابی را که خورده بودند حساب کنند،

صاحب هتل عصبانی شد، در روزی مثل امروز آدم دست به جیبش می‌برد؟ چه خیال کرده‌اید. عروس و داماد جلوتر از همه بیرون رفتند، داماد آخرین نگاه را به من کرد، چیز رنج‌آوری در این نگاه بود، آمیزه‌ای از تمنا و اندوه: خیلی دلم می‌خواهد با تو دوست شوم، ولی می‌بینی که رفتار این یکی هستم. بار اولی نبود که چنین حالتی را در چهره‌ی مردی می‌دیدم. همین برق کوچک خیس، وقتی یکی از دخترهایی را که در کتابفروشی کار می‌کرد به خانه دعوت کردم، در چشم‌های رومن درخشید. باید بیشتر دقت کنم. باید نسبت به این فکر که گاهی وجودم را در خود می‌گیرد، بیشتر بدگمان باشم. فکری است غم‌انگیز و غمگین‌کننده. فکر این که همه‌ی پیوندهای مان ساختگی است و بدتر از آن: خنده‌دار. بله، گاهی به نظرم می‌آید که همه‌ی احساس‌های مان، حتی ژرف‌ترین‌شان یک نوع جنبه‌ی خنده‌دار محو‌نشده‌ی دارد. ژرف بودن این احساس‌ها ربطی به عشق ندارد – همه‌اش مربوط به عزت نفس است. ما برای خودمان گریه می‌کنیم و فقط خودمان را دوست داریم. این فکر فی‌نفسه چندان ابلهانه هم نیست. موقعی ابلهانه می‌شود که در مسیرش اندوه با خود بیاورد. حقیقت، نمی‌دانم چیست، ولی اندوه را چرا، می‌شناسم: دروغ است و نه چیزی دیگر. این فکر را از مادرم دارم، و همچنین از خیکی، حتی می‌توانم بگویم از رومن، در آخرین ماه‌ها. شعری را می‌خواند. من هم همراهش خواندم. زندگی مشترک عظیم و بی‌انتهاست. از یک سو می‌تواند نابود شود و از سوی دیگر به آرامی ادامه یابد. زندگی مشترک حیوان بزرگ مقاومی است، به دشواری می‌میرد. آرتو. آنتونین آرتو<sup>۱</sup>: اسم شاعری بود که رومن شعرهایش را می‌خواند. پس از او من می‌خواندم. جمله‌هایی را که زیرشان خط کشیده بود. آن را در نامه‌ای که در ۱۹۴۵ به رودز<sup>۲</sup> نوشته شده بود به یاد می‌آورم: وضعیت روحی باعث می‌شود روح از یاد برود. من آن را به این شکل می‌گویم: وضعیت روحی مانع آمدن روح می‌شود. بعد به آن می‌افزایم: روح چیست؟ طبعاً پاسخی برای آن ندارم. از این گونه پرسش‌ها هزارها هزار دارم. من در هتل اقامت کرده‌ام تا به

پرسش‌هایم اجازه نفس تازه کردن بدهم — و نیز نگاه کردن را. نگاه کردن اندیشیدن است.

اندیشه پیش از این که در کتابی بیارامد، جهان را سیر می‌کند و تصویرهایی را که ما از میان‌شان انتخاب می‌کنیم، از آن بیرون می‌کشد. در چهره آن تازه داماد حالتی بود که در هیچ کتابی درباره ازدواج نمی‌توان یافت. خیلی چیزها را فراموش می‌کنم. ولی چنین صحنه‌هایی هرگز از یادم نمی‌رود. زندگی اولم، زندگی دوره‌گردی‌ام بسیاری چیزها درباره دنیا به من آموخته است. برای کولی‌ها و کارکنان سیرک شهرها شبیه یکدیگرند: تکه زمینی در حومه، کمی گل‌آلود، کمی بی‌علف. در محله‌های اعیان‌نشین جایی برای دلقک‌ها نیست. نه این که دو دنیا وجود داشته باشد، یکی برای ثروتمندها و یکی برای تهی‌دست‌ها. خیلی مهم‌تر از این است. فقط یک دنیا وجود دارد، آن هم دنیای ثروتمندان است، و کنار آن یا پشت سرش ساختمان‌های بی‌قواره پس‌مانده‌های این دنیا. یاد روزی می‌افتم که پدرم مرا به یکی از خیابان‌های قشنگ نیس برد. دنبال هدیه‌ای برای زادروز مادرم می‌گشت. با او وارد یک جواهر فروشی شدم. صورتم کثیف بود، تمام پیش از ظهر با با بچه‌های دیگر توی خاک‌ها غلت زده بودم. پدرم ریشش را نتراشیده بود، لکه‌های سیاه روغن روی شلوارش بود. هرگز نگاهی را که زن فروشنده به پدرم کرد از یاد نمی‌برم. تجربه تحقیر شدن مثل تجربه عشق است، فراموش نشدنی. نمی‌دانم روح چگونه چیزی است. ولی خوب می‌دانم در کدام بخش از بدن بخار می‌شود، تا سرانجام نابود شود، نقطه سیاه کوچکی در مردمک چشم‌ها — تحقیر — بدتر از همه جرقه‌ای بود که در نگاه آن زن فروشنده درخشید و چهره‌ای که در برابر دسته اسکناسی که پدرم از جیبش بیرون آورد، گشاده و خندان شد. چشم‌های آدم‌ها خیلی تغییرپذیرتر از چشم‌های گرگ‌هاست. آنچه آدم در آن‌ها می‌بیند خیلی وحشتناک‌تر است.

سال‌های سرکردنم با رومن پایان می‌گیرد. بی‌درنگ متوجه این موضوع نمی‌شوم. برای این که چیزی به پایان برسد، باید چیز دیگری آغاز شود – و آغازها را نمی‌توان دید. هفت سال است که با هم هستیم. به این زندگی اندکی بی‌مزه خو گرفته‌ام. با ازدواج چیز سرزنده‌ای دور شده است، و این دور شدن به من آسایش می‌بخشد. گمان می‌کنم این همان چیزی است که به آن می‌گویند زندگی مشترک – پایان دوران کودکی. و نیز گمان می‌کنم چنین پایانی پرهیزناپذیر است. گریزها خاتمه یافته. مادرم این را به من یادآور می‌شود. مادرم کمی اشتباه می‌کند. طی این هفت سال جسته و گریخته گریزهایی داشته‌ام. وقتی آدم زن بدقیافه‌ای نیست، خیلی راحت می‌تواند در خیابان‌های باغ لوگزانبورگ مردی را به خود جلب کند و چیز خیلی ساده‌ای را به او بگوید: مرا با خودتان ببرید. مرا ببرید به مون سن میشل<sup>۱</sup>، یا به وزله<sup>۲</sup> یا به گراند شارتروز<sup>۳</sup>. وقتی می‌رسیم، اگر امکان داشته باشد ساکت قدم می‌زنیم. شب شما را به رستوران بزرگی دعوت می‌کنم تا در آنجا صدف تازه، یا خوراک گوساله یا گراتن بخوریم. سر میز شما هستید که درباره موضوع گفت و شنود

---

1- Mont-Saint-Michel

2- Vézelay

3- Grande-Chartreuse

تصمیم می‌گیرید. من به حرف‌های تان گوش می‌کنم، این یکی از آن کارهایی است که خوب بلام انجام دهم. برای شب در هتل یک یا دو اتاق خواهیم گرفت، هنوز نمی‌دانم، این بستگی به شما دارد، به لذتی که از حرف‌های تان خواهم برد. بی‌درنگ حرکت می‌کنیم، در این مورد، بی‌تأمل، بی‌آن‌که حرفی به کسی بزنیم. فردا غروب برمی‌گردیم. طی هفت سال، بیست باری این پیشنهاد را به مردها می‌کنم، ولی چهار بار بیشتر پاسخ مثبت نمی‌شنوم. بیشتر مردها از آن وحشت می‌کنند، خیلی‌ها هم با قیافه‌ی سگ کتک خورده اظهار تأسف می‌کنند و می‌گویند بدون خبر دادن به عده‌ی زیادی نمی‌توانند جایی بروند — که طبعاً با غیبت آن‌ها موافق نخواهند بود — این آدم‌ها از همسر شروع می‌شود تا پدرسالار. خیلی کم هستند کسانی که از انتخاب این محل‌ها تعجب می‌کنند، چون همگی دیر و صومعه هستند. به این‌ها می‌گویم می‌خواهم به زیارت بروم. ناگهان هوس دیدن کلیساهای قدیمی و آوازهای مذهبی را کرده‌ام — همه‌ی چیزهایی که با تارک دنیاها سر و کار دارد. و اما به رومن، در برگشت از اولین سفرم توضیح می‌دهم: دلم برای کارکنان سیرک تنگ شده بود، دو روز رفتم آن‌ها را ببینم، در آینده هم گه‌گاه این کار را خواهم کرد. وقتی با او از خلیج مون سن میشل یا از صومعه‌ی اوتکانب<sup>۱</sup> حرف می‌زنم، بیشتر از نیمی از گفته‌هایم دروغ نیست: در آنجا بوده‌ام، حتی اگر شبم با بازی‌های سیرک و کارکنان آن ارتباطی نداشته است. به این گریزها مباحثات نمی‌کنم. شرمگین هم نیستم. به این‌ها واقعاً نمی‌توان گفت گریز. در این باره، پس از گوشزد مادرم، خیلی فکر کرده‌ام: اگر ناپدید نمی‌شوم، به این دلیل است که دیگر نیازی به ناپدید شدن ندارم. ازدواج هنوز برای یک زن بهترین وسیله برای ناپیدا شدن است.

رومن به نوشتن همچنان ادامه می‌دهد. برای این که تا رسیدن پاسخ ناشرها از سرما نمیرد، با موفقیت امتحان استخدام در شهرداری با سمت منشی‌گری را گذرانده

---

1. HauteCamb



است. پدرِ دفتردار و مادرِ وکیل، ناراضی و در عین حال خاطر جمع تماس با پسر کوچولویشان را از سر گرفته‌اند. هدیه‌ ازدواج‌مان را توی پاکتی گذاشته و برای‌مان فرستاده‌اند: چکی سفید امضا برای خریدن استودیو. با حقوق من و او و نپرداختن اجاره‌ خانه حالا ثروتمند شده‌ایم، یا کم و بیش. حالا می‌توانم درآمدم را برای کتاب و لباس خرج کنم، تا به این وسیله هم به جسمم لباس بپوشانم و هم به روحم.

کاغذی زیر در لغزنده‌اند: به جلسه‌ گردهمایی مالکان ساختمان دعوت شده‌ایم. تصمیم‌گیری درباره‌ سرنوشت درخت افراس که خیلی بزرگ شده است: شاخه‌ها به پنجره‌ها اصابت می‌کنند و حیاط را تبدیل به چاهی ژرف کرده‌اند، این امر باعث ناراحتی ساکنان سه طبقه‌ اول ساختمان شده است. شب است. دقیق‌تر بگوییم سه‌شنبه شبی در اواخر آوریل، هوایی بهاری همه جا را فرا گرفته، آبی آسمان ژرف‌تر شده، گل‌هایی آماده‌ شکفتن می‌شوند و عطرهايي آماده‌ پراکنده شدن در هوا. رومم همراهم نمی‌آید: از این جلسه‌ها ده دوازده‌تایی در روز دارم، خودت تنها برو. دور میز سی نفری نشسته‌اند. عده‌ کمی از آن‌ها را می‌شناسم. بد کسانی نیستند. یک روانکاو که مطبش در همان پاگرد ماست. یک زن قناد، یک مأمور اجرا، یک بازنشسته‌ ارتش. بقیه را نمی‌دانم کی هستند. دیر می‌رسم. احساس می‌کنم پیشاپیش تصمیم گرفته‌اند درخت را قطع کنند. هنوز نشسته از جا بلند می‌شوم و آن‌ها را یک مشت جنایتکار و ابله می‌خوانم. مردی هم از جا برمی‌خیزد، یک غول، هرگز او را ندیده‌ام، باید در ضلع روبه‌رو اقامت داشته باشد و از پله‌های دیگری وارد ساختمان شود، می‌گوید: این دختر خانم حق دارد — از شنیدن کلمه‌ دختر خانم به خودم می‌لرزم، گمان می‌کردم دیگر هرگز کسی این عنوان را در مورد من به کار نخواهد برد — حق دارد و به نظر من حرفش را هم به شکل بسیار مسالمت جویانه‌ای می‌زنند. این درخت روشنایی را از ما می‌گیرد، درست، ولی کی میان ما آرزوی چنین کاری را ندارد، من برای کار روزانه‌ام به آن نیاز دارم، نیاز دارم هر روز به برگ‌هایش نگاه کنم، او یکی از

اولین ساکنان این ساختمان است، به سنش باید احترام گذاشت، و تا آنجا که من می‌دانم کسی پاهای افراد سالخورده را، به این بهانه که به ما سایه می‌اندازند قطع نمی‌کند، و خبرتان کرده باشم اولین کسی که دست به برگ‌هایش بزند سر و کارش با من است، شوخی نمی‌کنم، من هم مثل این دختر خانم هستم، عقیده دارم که در مورد بعضی چیزها نباید خونسردی به خرج داد. به کندی دور میز می‌چرخد. قدش به بلندی دیوهای افسانه‌هاست، جلو مالکان سه طبقه اول ساختمان می‌ایستد. پیشنهاد می‌کنم با بلند کردن دست رأی بگیریم و به این گردهمایی بی‌دلیل خاتمه دهیم. سرانجام هیچ‌کس نمی‌آید درخت افرا را قطع کند. خیلی ساده تصمیم گرفته می‌شود سال آینده دوباره درباره آن بحث شود.

غول از من دعوت می‌کند پیروزی‌مان را در خانه او جشن بگیریم، خانه او نمی‌توانم بگویم به چه چیزی شبیه است، هنوز در کاملاً بسته نشده... از بالای شانه‌اش اتاقی را می‌بینم با پرده‌های سبز، اتاق دیگری کاملاً خالی، تختخوابی در آن ته، بعد هم دندان‌هایش را می‌بینم، دندان‌هایی معرکه، دندان‌های آدم سیگاری. گردهمایی مالکان مجتمع مسکونی سه ساعت تمام طول می‌کشد، بیچاره رومن، این سه ساعت را با دیو دندان زرد گذارنده‌ام، یک کلمه با هم رد و بدل نکرده‌ایم، ولی عاشقش شده‌ام، حالا می‌فهمم عاشق بودن یعنی چی، هیچ وقت کسی به من توضیح نداده بود. هفت سال شوهرداری، یا ماجراهای دوروزه، نمی‌توانستند چیزی در این باره به من بیاموزند، برای اولین بار در عمرم است که به معنی واقعی عشق پی می‌برم، پیش از این هرچه بوده هیچ ارزشی نداشته است. هرچه در گذشته وجود داشته، وجود نداشته، آدم می‌تواند عاشق همه مردهای دنیا بشود ولی این کار چیزی را تغییر نمی‌دهد، تا زمانی که دل تحت تأثیر قرار نگیرد، جسم باکره باقی می‌ماند، من زنی شوهردار نیستم، بیست و چهار سالم نیست، من آن سن ابدی برای اولین بار عاشق شدن را دارم.

وقتی بیدار می‌شوم معشوقم را در تاریکی می‌بینم با تاج پُر ستاره‌اش: منظورم آن معشوق دیگر است، درخت افرا، که امشب نجاتش داده‌ایم. از میان شاخ و برگ‌هایش استودیومان را می‌بینم، و از پنجرهٔ باز، کنار دیوار انتهای اتاق، سایهٔ رومن را که روی دست‌نویسش خم شده است. از این آپارتمان به آن آپارتمان ده متر فاصله است. کوتاه‌ترین فاصله‌ها فاصله‌های عبور نشدنی است.

خیکی حالش کاملاً رو به راه است. تعداد زیادی نوارهای جدید کنارش گذاشته‌ام. شب که می‌شود سونات برای ویولون شماره ۳ در اوت ماژور، ب.دوبل و.و. ۱۰۰۵ را برای چشم‌های زیبای من می‌نوازد. روی نوار کاست این طور نوشته شده است: ب.دوبل و.و. ۱۰۰۵. می‌توانم این را روی پلاک شماره اتومبیلی هم ببینم. خیکی پشت فرمان نشسته و به سرعت می‌راند، با گردن افراشته، صورت جدی و موقر، مثل یک پاپ. در این روزها سه چیز است که آرام نمی‌گیرد: نوشتن. شراب آربوا<sup>۱</sup>. و سونات شماره ۳. دوتای اول مایع‌اند، مرکب و شراب. سومی اثری است، بال‌های شادمانی. شب‌ها به آن گوش می‌دهم، درست مثل این که آدم در برابر معادله‌ای چند مجهولی قرار گرفته باشد. این آهنگ بر زندگی خام غلبه می‌کند، زندگی‌ای که از انتظار، خستگی و کسالت ساخته شده است. چنان کم در صدد فراموش کردن ماده اولیه روزهای معمولی است، که از آن برای خود پایگاه، غذا و سکوی پرتاب می‌سازد: ابتدا دست گرم کردنی، بعد نُت‌هایی جویده جویده، لغزش نازیبای آرشه روی سیم‌ها، و ناگهان جمع و جور می‌شود و در گریزی به آسمانی صاف به پرواز در می‌آید.

امشب صاحب هتل می‌آید در اتاقم را می‌زند و خواهش می‌کند صدای آهنگ را کمتر کنم. مشتری‌ها دیشب شکایت کرده بودند. چون صدا خیلی بلند است، در زدنش را نمی‌شنوم، خودش می‌آید تو و مرا در حال خوش و بش کردن با خیکی غافلگیر می‌کند. یک لحظه وحشت می‌کند. به او می‌گویم چون دارم کتابی می‌نویسم به اینجا آمده‌ام و موسیقی به من الهام می‌بخشد. بعد صدا را کم می‌کنم. راضی می‌شود. پاسخ پرسشی را که از موقع آمدنم به اینجا سر زبان داشته و جرأت نمی‌کرده مطرح کند، دریافت کرده است: یک زن زیبا می‌آید در این نقطه دور افتاده چه کند؟ چه اندوه بزرگی را آمده است در دلش پیوراند؟ نویسندگی، مورد پسندش است. فردا از من دعوت می‌کند با او و زنش ناهار بخورم. موقع خوردن دسر می‌گوید، می‌دانید، مسأله الهام جای چون و چرا ندارد، حالا هم فصل کسادی است، مشتری چندانی نداریم، به کسانی هم که بعد از این بیایند، توضیح خواهم داد قضیه از چه قرار است، هر قدر دل‌تان بخواهد می‌توانید موسیقی گوش کنید، دیگر حرفش را هم نزنیم.

همین چندی پیش، در حال قدم زدن، خون ده سالگی‌ام در رگ‌هایم به گردش درآمد، خون گریز و کنجکاوی. از جلو خانه سالمندان می‌گذشتم - رفتم تو. توی راهروها پر بود از پیرزناتی با لباس خانه. زیاد نماندم. هیچ کس دوست ندارد مدتی طولانی آدم‌های سالخورده را ببینند. حتی خود آدم‌های سالخورده هم این را دوست ندارند. با خانم سالخورده‌ای که در سالی داشت تلویزیون می‌دید و آب‌نبات نعنائی می‌مکید، صحبت کردم. گمان می‌کنم هشتاد یا هشتاد و پنج سالی داشت. به من گفت: چه نفرت‌انگیز. اینجا جز آدم‌های پیر کس دیگری نیست. من خندیدم. این حرف او را خوب درک می‌کردم. قضیه مهم روز برای این خانم، یک سگ بود. سگ زردی که مدت دو ساعت در راهروها پرسه زده بود. هیچ کس ندیده بود از کجا آمده است. ورود حیوان‌ها به آنجا قدغن بود. حیوان‌ها و مردها. حیوان‌هایی هستند که بر

حسب نوع‌شان نادیده گرفته می‌شوند: سنجاب‌ها، پرنده‌ها، و گربه‌های توی باغ. مردها در ساختمانی جداگانه هستند، ساختمانی نظیر این یکی در آن طرف باغ. ماجراهایی از ساختمانی به ساختمان دیگر شکل می‌گیرد، قهر کردن‌ها، عصبانی شدن‌ها: حماقت و مهربانی در این خانهٔ سالمندان هم، مثل همهٔ جاهای دیگر حکمفرماست. خرد، به عکس آنچه تعریف می‌کنند، با بالا رفتن سن به سراغ آدم نمی‌آید، این امر مربوط به دل است و دل هم با زمان سر و کاری ندارد. به بانوی سالخورده قول دادم دوباره به دیدنش بیایم. مرا کمی به یاد مادرخواندهٔ دوران تحصیلم در مدرسهٔ راهنمایی می‌انداخت.

سه سال با دیو سر کردن، به ظاهر سه سال ولی در حقیقت سه قرن، چیزی دربارهٔ این عشق نمی‌توانم بگویم. فقط می‌توانم آن را ترنم کنم، شاید همهٔ صفحه‌هایی را که پیش از این سیاه کرده‌ام برای رسیدن به یک چیز بوده است، شاید بقیهٔ جمله‌هایی را که در ذهن پرورده‌ام برای هستی بخشیدن به یک چیز بوده است، و آن جمله‌ای است به طول سه سال که نقطهٔ پایانی نداشته، یا اگر هم داشته، تا حد ممکن دیرتر، یک جمله مثل عشقی سه ساله و سه قرنی، جمله‌ای برای بیان آنچه نمی‌توانم بگویم، برای بیان این شادی‌ای که به من دست داده، در وجودم افسار گسیخته و مرا از همه چیز جدا کرده تا به «خودم» برگرداند و به من بنمایاند که آنچه آدم «من» می‌نامد چه کوچک است، چه سبک و چه بی‌مایه. پیش از این عشق، من زاده نشده بودم، با این عشق مرده‌ام، از نیستی‌ای به نیستی دیگری سوق داده شده‌ام، نیستی اول غم‌انگیز و سنگین بوده، ولی دومی درخشان و خشک و سرزنده، مثل شروع نواختن یک ارکستر، مثل لرزش آرشه، یک تعظیم و ادای احترام به ژان سباستین باخ، این اولین چیزی است که از دیو فرا می‌گیرم، اسم حقیقی دیو آلبین<sup>۱</sup> است، ولی من دیو صدایش می‌کنم، تصمیم گرفته‌ام او را این طور صدا بزنم، این

اسم بیشتر به او می‌آید، خودم را در قلبش می‌یابم، انگار شبانه در دل جنگلی باشم، اولین چیزی که از او می‌آموزم، علاقه‌اش به باخ، عشق جنون‌آمیزش به باخ است. شب و روز به باخ گوش می‌کند، شب و روز دیو مجرد به مادرش باخ گوش می‌کند. دیواری از صفحه‌های موسیقی کنار تخت‌خوابش است: آثار کامل خیکی. حتی یک اجرا از اجراهای گوناگون را کم ندارد، در آغاز نگاه می‌کنم و هیچ چیز نمی‌شنوم، در آغاز باخ وقتی من دارم وارد می‌شوم از در بیرون می‌رود، در آستانه در با هم برخورد می‌کنیم، در آغاز دیو وقتی من آنجا هستم صفحه‌ای روی گرامافون نمی‌گذارد، از این بابت به خودم مغرور می‌شوم، آن را حمل بر قدرتم می‌کنم، به اندازه یک کانتات باخ غنی هستم، حضورم همان اندازه سیال و شفاف است که حضور دسته‌های کر، ویولون‌ها، فلوت‌ها و همه چیزهای دیگر. قسم می‌خورم که این طور فکر می‌کنم، اگر حقیقت همه وقت و همه جا گفته می‌شد، حقیقتی که در دل‌مان در ترنم است، زندگی بامزه‌تر، شاید از هم گسیخته‌تر و خیلی سرزنده‌تر می‌شد. این همان کاری است که من شب اول با رومن می‌کنم، همه چیز را به او می‌گویم، نجات درخت افرا و غرق شدن میان بازوان دیو، این آخرین روش من برای دوست داشتن رومن است، یعنی ملاحظه‌اش را نکنم، از شوهر کوچولو یک بیمار کوچولو نسازم، یا یک کودک یا یک معلول کوچک، تو دوستم داری رومن، می‌گویی دوستم داری، خوب این چیزی است که در قلب من می‌گذرد، این سوختگی کاملاً تازه‌ای است، این چیزی است که من با آن ساخته و سپس خراب شده‌ام، دیوی را دوست دارم، هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانم، و میان بازوانش به طرز شگفت‌انگیزی خودم را آزاد احساس می‌کنم، و سبکبال، چنان آزاد و سبکبال که دوباره به آنجا برمی‌گردم، و در عین حال اینجا می‌مانم، با تو، یک طوری با این مسأله کنار بیا، رومن، با من کنار بیا، قلبم را دانه برفی در خود گرفته، تصویر قشنگی است، به نظر تو این طور نمی‌آید، خوب، یک تصویر نیست، درست همین است، چیزی از آن نمی‌توان درک کرد، ذره برف چیز مشخصی را بیان نمی‌کند. ذره برف فقط بلد است در طول زندگی کوتاهش برقصد، پوستم زیر دست‌های دیو ذوب می‌شود، پوستم و قلبم در حال رقصیدن



ذوب می‌شوند، رقصان در حال ذوب شدن، اگر بخواهی می‌توانم به طریق دیگری این را به تو بگویم، امشب غنی‌ام، غنی‌ام و هیچ چیزی را هم از تو ندزیده‌ام، یک نفر چیزی به من داده، چه می‌توانم بکنم اگر این یک نفر تو نیستی، هیچ کس نمی‌تواند همه چیز را بدهد، هیچ کس برای هیچ کس کافی نیست، هیچ کس خدا نیست، رومن، یک نفر مرا سبکبال‌تر و آوازخوان‌تر کرده است. از آنجا که دوستم داری، این قضیه نمی‌تواند اندوهگینت کند، یا این که راه و روش شوهر خیانت شده را در پیش می‌گیری، این راه‌های گل‌آلود و بارها لگدمال شده را، آن مشتری کتابفروشی را یادت می‌آید، چه قدر مرا خندانند. همان مرد ریز اندامی که شخصیتش جریحه‌دار شده بود، وقتی با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد، به من گفت: اوضاع روابط من و زنم خراب است، نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم، بگو ببینم رومن، تو شناگر این آب‌ها نیستی، وقتی به ریشش خندیدم، غرور مردک غمگین را تا سر حد مرگ جریحه‌دار کردم، نه، راست است، این طرز حرف زدن درباره زندگی مشترکش، مثل حرف زدن درباره ملکی در سوئیس یا دردی طاقت‌فرسا است. هزاران بار به تو خیانت کرده‌ام، رومن، اگر قرار باشد مطلقاً این کلمه را که باعث خنده من می‌شود به کار ببرم، باید بگویم که چهار بار با آدم‌های گوناگون به تو خیانت کرده‌ام، هر بار به تو می‌گفتم می‌روم کارکنان سیرک را ببینم، خوب، این سفرها برای خیانت کردن بود. هر نوع زندگی‌ای که آدم بکند، خیانت کارانه است، رومن، آدم به هر شکلی که زندگی کند، آن زندگی پنهانی، رازگونه و دزدیده شده است، راه رفتن زیر باران ریز و لذت بردن از شنیدن صدای پاها روی سنگفرش، برداشتن جمله‌ای از کتابی و گذاشتن آن برای یک لحظه روی قلب خود، خوردن میوه‌ای در حال نگاه کردن به بیرون از پنجره‌ای، این را هم باید گفت خیانت کردن، چون آدم از بیرون شادی وحشیانه‌ای دریافت می‌کند، که به هیچ وجه ارتباطی به شوهرش ندارد، و تو هنگامی که من می‌خوابم، جز نوشتن چه می‌کنی؟ با رومن این طور حرف زدم. به مدت یک ساعت، به مدت سه سال، خوب، نه کاملاً به این شکل، ولی همه چیز را گفتم، شب اول گریه کرد، بعد خندید، بله، خندید، میان این دو حالت تفاوت

چندانی وجود ندارد، خنده‌ها همان گریه‌ها هستند که به تنهایی خود را تسلا می‌دهند، بعد به من گفت: درباره این موضوع فکر می‌کنم، فکر کردنش سه سال طول کشید، سه سال برای این که بفهمد چیزهایی را که گمان می‌کرده تحمل می‌کند، نمی‌تواند تحمل کند، طی این سه سال اتفاق‌هایی افتاده، برای همه کس اتفاق‌هایی افتاده، حتی برای باخ، باخ رفته رفته هر بار که به دیدن دیو می‌رفتم، دیگر آنجا را ترک نکرد. میان کائنات‌ها و آواز دسته همسرایان عشق بازی کردم، این آهنگ‌ها امروز تنها چیزهایی است که از این عشق به جا مانده، به نظرم که چیز قشنگی است این به جا مانده. تابستان، پنجره کاملاً باز می‌ماند، افرا مرا با برگ‌هایش لباس می‌پوشاند، البته نه به اندازه کافی، رومن گه گاه مرا از میان برگ‌ها برهنه می‌دید، هیچ وقت به اندازه این سال‌ها چیز ننوشت، نوشته‌اش تغییر کرده بود، چطور بگویم، دیگر همه‌اش درباره خودش حرف نمی‌زد، عزای خودش را گرفته بود، در حال نوشتن، به جشن‌های عجیب می‌رفت، یا شاید هم، خیلی ساده، کار می‌کرد تا دیوانه نشود، یکی از کتاب‌هایش چاپ شده بود، این موضوع چیزی را برای من تغییر نمی‌داد، باید هر شب دیو را می‌دیدم، هرگز به این فکر نیفتادم با او زندگی کنم، من که نمی‌توانم با هر چیزی که به من شادی می‌بخشد ازدواج کنم، چون از عهده‌اش بر نمی‌آیم، باید دیو مرا در بغل بگیرد، با من عشق بورزد و بعد روحم را به خواب و حشیانه‌ای فرو برد، یادم رفت درباره کار دیو صحبت کنم، منظورم کار دیگرش است، سوای سوزاندن و خواباندن من، کار روزانه‌اش، دیو ویولونسل نواز اول اپرای پاریس است، ویولونسل نواز اول یا دوم، چیزی شبیه این، او دو تا آپارتمان دارد، یکی بزرگ و دیگری کوچک، هرگز اجازه نداده به آپارتمان کوچکش بروم، همیشه امتناع کرده، آپارتمان کوچک برای خودش و ویولونسلش است، یک اتاق خدمتکار نزدیک هال، و ویولونسلش را هرگز به این آپارتمان بزرگ، جایی که همدیگر را می‌بینیم، نیاورده است، می‌گوید در اینجا خود را برای نواختن آماده می‌کند، و ضمن فکر کردن به نواختنش، برگ‌های افرا را تماشا می‌کند تا جایی که همگی را بشناسد. به من می‌گوید این کار به همان اندازه نواختن اهمیت دارد، از این حرف خوشم می‌آید،

حرفِ هیچ کاری نکردن برای خوب انجام دادن آن، در آن تصویری از زندگی کردیم با او را می‌یابم، اعلام پایانِ گرفتنی پیش از پایان، و از این بابت غمگین نیستم، آنچه از دیو می‌آموزم این است: نباید ویولونسل نواخت به این بهانه که در آینده بهتر بنوازی، یاد می‌گیرم دوستم بدارند تا نیازی به دوست داشته شدن نداشته باشم، و بالاخره یاد می‌گیرم رفتن به فراسو را، به جایی دیگر، به فراسوی احساس را، جایی دیگر جز احساسات، رفتن در چیزی را، شاید در عشق، مثل امروز در این هتل، زنده، تنها، عاشق عشقی همه جا ارزانی شده، همه جا پذیرفته شده، بدون بیماری پیوند خوردن با فردی تنها، دوست داشته شدن با عشقی که دیگر وابسته یک پدر، یک شوهر یا یک معشوق نباشد. عشق اتاق کوچکی است، که در پایان سه سال در آن وارد می‌شوم، طی سه سال خودم را برای دوست داشتن آماده می‌کنم، طی سه سال در انتظار چیز دیگری زندگی می‌کنم، پس زندگی نمی‌کنم، فقط می‌سوزم و آن دو هم با من می‌سوزند.

از چند روز پیش با سخن مشکلی دارم: کسلم می‌کند. دیگر میل ندارم با کسی حرف بزنم، و کمتر میل به این که دیگری با من حرف بزند. با صاحب هتل لبخند رد و بدل می‌کنم، برای گفت و شنود همین کافی است. با کاسب‌کارهای شانپانیول<sup>۱</sup> هم همین‌طور. شانپانیول شهر بزرگ منطقه است، سیگار، شکلات و روزنامه‌هایم را از آنجا می‌خرم. سیگار و شکلات برای تغییر ذائقه است. هرگز نتوانسته‌ام از روزنامه چشم‌پوشم، با این همه آن‌ها را دوست ندارم. هر روز صبح امیدوارم کمی ذکاوت روی کاغذ روزنامه‌ها بیابم و بی‌خودی با ورق زدن آن‌ها، که هنوز مرکب‌شان کاملاً خشک نشده، نوک انگشت‌هایم را سیاه می‌کنم. آنچه به تعجبم وا می‌دارد این است که این آدم‌ها چگونه به این سرعت مطلبی برای نوشتن درباره‌ی همه چیز پیدا می‌کنند. در یک زندگی معمولی، به طور معمولی از دست رفته، به طور معمولی تیره و تار نسبت به خود شده، ماجراهای کمی اتفاق می‌افتد، و برای دقیق تعریف کردن آن‌ها، سال‌ها و سال‌ها وقت لازم است. در این مورد، کلمه‌ها خود به خود همراه با ماجراها می‌آیند، موضوعی که باعث می‌شود جز سر و صدا اتفاق دیگری نیفتد. گمان می‌کنم مسأله پول در میان باشد: به هر قیمتی شده این همه صفحه را هر روز سیاه کردن.

مسأله پول و دلواپسی: در مورد سکوت و عشق هم قضیه از همین قرار است. آدم در تمام عمرش از آن‌ها می‌گریزد. آن روز رفتم به خانه سالمندان. بانوی سالخورده همچنان جلو تلویزیون تنها نشسته بود. با شتاب آب‌نبات‌های نعایی را که برایش آورده بودم از دستم گرفت. کنارش نشستم و برنامه‌ای را که تلویزیون پخش می‌کرد نگاه کردم: اجراکننده‌ای، سرشار از شادی کار کردن در تلویزیون، خیلی جوان، خیلی معطر، خیلی قشنگ، با حقوق خیلی خوب، داشت با هنرپیشه زنی مصاحبه می‌کرد. یک سؤال از او کرد: در جزیره بدون سکنه‌ای افتاده‌اید، همراه با یک مرد، دو راه در پیش دارید: آن مرد معشوق‌تان شود و دائماً، بی آن که یک کلمه به زبان بیاورد، به شما عشق بورزد، یا مردی باشد که دست به شما نزند، ولی شما بتوانید درباره همه چیز با او صحبت کنید، کدام یک را ترجیح می‌دهید؟ هنرپیشه پاسخی را انتخاب کرد که اجراکننده منتظر شنیدنش نبود: مردی را که حرف می‌زند. اجراکننده متعجب، و بی شک اندکی بور شده از او دلایل این انتخاب را پرسید. هنرپیشه زن گفت: عشق‌بازی زیاد دوام پیدا نمی‌کند، ولی حرف را آدم تا آخر عمرش می‌تواند بزند، این اجباری است. من از همین کلمه «اجباری» دوست دارم خلاص شوم. دلم می‌خواهد سکوت کنم و زنده بمانم. سکوت است که قلبم را زنده نگه می‌دارد، نه آن سکوت سنگین پدرم، و نه سکوت خانه‌های سالمندان. سکوتی مثل سکوت جنگل‌های ژورا در انتهای صفحه‌ای سفید. بانوی سالخورده خوابش برده بود. اتاق تلویزیون خالی بود، یکشنبه بود، ولی در این گونه جاها، هر روز یکشنبه است. نگاهی به دیوارها، به پنجره‌ها و شیشه‌های کثیف‌شان، به صندلی‌های خالی و کفپوش پلاستیکی کف اتاق انداختم. شوربختی در این اتاق نبود، در صفحه تلویزیون بود که مرد جوان در آن به خودنمایی ادامه می‌داد. شوربختی در این صدای همه جا خش خش کن اعماق است — مانعی برای عشق و سکوت.

پیش از این که به هتل برگردم، در شانپانیول یک قهوه خوردم. دختری که قهوه را برایم آورد شبیه الیزابت گرانویل بود. هرگز نخواهم دانست به سر آن دوست

وحشی‌ام چه آمد. نه نشانی‌اش را دارم و نه وقت زیادی برای پیدا کردنش. مرده‌ها را آدم می‌داند کجا می‌روند، ولی زنده‌ها؟ دور شدنشان مرموزتر از دور شدن مرده‌هاست. دو ساعت به این شکل روی تراس کافه نشستم. چه آرامشی. در پاریس، در آن اواخر، در کوچه‌ها، میان رنگ‌ها و صداها، جز عصبیت و پول چیزی نمی‌دیدم — پولی که آدم دنبالش است و پولی که از دست می‌دهد. راست است که کار کردن در عالم سینما چیزی را روبه‌راه نمی‌کند. یک فیلم مثل حباب صابون است که در روشنایی چند دقیقه‌ای می‌رقصد. برای درست کردن آن، باید دو، سه، چهار سال دنبال پیدا کردن خوراها پول لازم رفت. غذا خوردن، این طرف و آن طرف رفتن، تلفن کردن. بعد باید دوستان نفر را یک جا جمع کرد، غذاشان داد، مسکن برای‌شان پیدا کرد، حقوق به آن‌ها پرداخت، و یک سال دیگر هم ادامه داد — این حباب صابون گران تمام می‌شود.

صاحب مهمانخانه اتومبیلش را به من قرض می‌دهد تا در منطقه دریاچه‌ها بگردم. گاهی هم همراهم می‌آید. در طول مسیر سه کلمه هم به یکدیگر رد و بدل نمی‌کنیم. خدا جان، چه آرامشی. حرف است که آدم‌ها را به هم پیوند می‌دهد و از هم جدا می‌کند. حرف است که خانواده‌ها را می‌سازد. با بزرگ شدن در سیرک، من از این مسأله گریخته‌ام: از خانواده جمع و جور و تا شده روی خودش — ابداعی از سوی خدا نه توسط اجتماع، خدای بازیگری که یک بار برای همیشه نقش‌ها را تقسیم کرده است: تو اینجا باش، و تو آنجا، از جای‌تان هم تکان نخورید، و چون تکان خوردن پرهیزناپذیر است، برای خودتان و دیگران دردسر درست می‌کنید. نه، پیدا کردن خانواده‌ای در این هتل، حرفش را هم نباید زد. من نه نیاز به شوهر دارم، نه پدر و نه مادر. هر سه را به حد کفایت داشته‌ام. فقط نیاز دارم هوای خنک را روی گردنم حس کنم، بین پوست و پیراهنم، همچنین نیاز به رنگ کردن چشم‌هایم دارم، به رنگ سبز صنوبرها، سبزی تند. خودم را مثل آن چیزی احساس می‌کنم که همین چند دقیقه پیش روی چمن دیده‌ام، یک بلدرچین. مثل تیر در آسمان پر کشید و رفت، مستقیم

از خودش به خودش، در به هم زدن بال‌ها و خواندنِ آواز.

گرگِ خودِ من بودم، آنجا پشت میله‌ها، در حال چرت زدن. بلدرچین هم خودم  
هستم، در آسمان آبی، لرزان از چهچهه ریز آرامی.

دیروز یک قفس، امروز یک آسمان.

پیشرفت کرده‌ام.

تی تاتی تی تاتی، تی تاتی تی تاتی. این صدایی است که وقتی یک چمدان در هر دست از پله‌ها پایین می‌آیم، از قلبم به لبانم می‌رسد. این‌ها اولین نُت‌های آهنگ خیکی است: «یا عیسی مسیح، شادمانی‌ام دوام بیاورد.» تی تاتی تی تاتی، تی تاتی تی تاتی. شادمانی‌ام ادامه یابد، حتی اگر مسیح دستی در آن نداشته باشد. شادمانی‌ام ادامه یابد، حتی وقتی درها به هم می‌خورند و چهره‌ها در هم می‌روند. رومن سرانجام پس از سه سال تصمیم گرفت. امشب هم کم و بیش مثل شب‌های دیگر از آغوش دیو بیرون آمده‌ام، و امشب ناگهان با شب‌های دیگر فرق می‌کند، در استودیو بسته است، رومن دو ساک و سه چمدان را توی پاگرد روی هم انبار کرده، آن‌ها را باز می‌کنم، لباس‌ها و کتاب‌هایم در آن‌ها هستند اصلِ کاری، همه چیز مرتب چیده شده، نشانه فروتنی و ادب است، به نظرم این طور می‌آید. می‌توانست همه را درهم و برهم بریزد توی راه‌پله. سه سال، خیلی زیاد است. نمی‌دانم اگر جای او بودم، این اندازه شکیبایی به خرج می‌دادم یا نه؟

سه چمدان، دو تا ساک، و من دو دست بیشتر ندارم. می‌روم به سراغ دیو، روی پنجه پا راه می‌رود، نجواکنان با او حرف می‌زنم، آدم چه می‌داند، نباید دنبال دردرس گشت. فروتنی و خردمندی هم حد و اندازه‌ای دارد، دوست ندارم بینم رومن روی



پاگرد ظاهر شود و به نوازنده ویولونسل ام حمله کند. کمی بعد، روی لبه پنجره نشسته‌ام و پشت به درخت افرا، ساکت به آهنگ آلام مسیح به روایت سن ژان گوش می‌دهم. دیو به همان اندازه من عبوس و گرفته است. می‌نوشد و سیگار دود می‌کند. وقتی صفحه تمام می‌شود، به نگرانی اش خاتمه می‌دهم: یک هفته بیشتر در خانه‌ات نمی‌مانم، دست بالا دو هفته، تا آپارتمانی پیدا کنم. یک ازدواج برای همه عمر زیادی هم هست، دو تا، دیگر واقعاً زیاده‌روی است. هر قدر بیشتر حرف می‌زنم، دیو آرام‌تر می‌شود. وقتی به او می‌گویم خیکی را با خودم می‌برم، ابروهایش را در هم می‌کشد. مشخص می‌کنم: البته نه صفحه‌ها را. شادی‌ای را که این صفحه‌ها به من بخشیده‌اند با خودم می‌برم. حتی با نبودن صفحه‌ها هم می‌توانم آن را بشنوم، کافی است چشم‌هایم را ببندم و آهسته نفس بکشم، خیلی آهسته، و همه چیز دسته دسته به صورت امواج به سراغم می‌آید. تی تاتی تی تاتی، تی تاتی تی تاتی.

عجیب است، هیچ هم عجیب نیست: حتی یک لحظه به این فکر نیفتادم پیش رومن برگردم و در بزنم. این شاید در من یک نقطه ضعف است، شاید هم یک مزیت، این طورم دیگر: چیزی را که به من می‌دهند، می‌گیرم. چیزی را که از من می‌گیرند، دیگر نمی‌خواهمش. واقعاً خیلی آسان می‌توان مرا ترک کرد. از خودم می‌پرسم اگر پسر بودم و عاشق دختری با قلبی، چطور بگویم، به این خشکی می‌شدم، چه می‌شد: خشک. یک قلب خشک؟ نه، با این همه، چنین حرفی نمی‌زدم. سبکبار، حالا بهتر است. من قلب سبکباری دارم. هنوز به این مرحله نرسیده، ولی نزدیک می‌شود: من قلبی دارم تی تاتی تی تاتی.

این سبکباری را در دیو هم می‌یابم. تصمیم گرفته‌ام دیگر او را نبینم، به او نمی‌گویم، خودش حدس می‌زند. اگر به سوی یکی رفتم، برای فرار از دیگری بود، و برعکس. حالا که یکی ناپدید می‌شود، درستش این است که دیگری هم محو شود. در حقیقت آسوده شده‌ام. طی این سه سال هیچ چیز به این دل‌پسندی که می‌نویسم

اتفاق نیفتاده. خشونت در زندگی‌ام پرسه می‌زده و بدبختی هم. دو مرد گنجینه‌های هوشمندی‌شان را گسترده‌تر با هم رو در رو نشوند. آنچه آدم نسبت به چیزی احساس می‌کند، خیلی ناراحت‌کننده‌تر از خود آن است. آخر سر داشتم آرزو می‌کردم که برخورد ایجاد شود، تا از تجسم کردنش دیگر رنج نبرم. چه فایده دارد بیشتر درباره آن حرف بزنم. روزنامه‌ها پر از این چیزهاست، آدم را خسته می‌کنند. عقیده دارم آنچه به سرمان می‌آید به وسیله تقدیری که به آن عقیده ندارم روی دست‌مان گذاشته شده، به همه چیز فکر می‌کنم و برعکسش، یعنی به این، به فکر کردن، در این زندگی همگی به جان هم انداخته شده‌ایم، به گمان من، هنر بزرگ، هنر فاصله‌هاست، آدم زیادی نزدیک باشد می‌سوزد، زیادی دور یخ می‌زند، باید نقطه درست را پیدا کرد و در آن ماند، و آن را جز با ریاضت کشیدن نمی‌توان یافت، مثل همه چیزهای دیگری که آدم واقعاً می‌آموزد. برای دانستن باید بهایش را پرداخت، این اولین درس دوران کودکی‌ام بود، به این ترتیب بود که خواندن ساعت را روی صفحه ساعت‌های دیواری یاد گرفتم. سه ساله بودم یا سه سال و نیمه، یک ماه تمام، مادرم هر روز دو ساعت پشت سر هم ناپدید می‌شد، هرگز ندانستم کجا می‌رفت، پدرم در این باره هرگز جوابی به من نداد، در آن روزها قیافه عجیبی داشت، می‌ترسیدم، از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم، و اگر مادرم بر نمی‌گشت، پدرم ساعت دیواری را نشانم می‌داد و می‌گفت: نگاه کن، وقتی عقربه کوچک اینجا برسد و عقربه بزرگ اینجا، فلان ساعت خواهد بود و مامان خندان مثل همیشه بر می‌گردد، به این ترتیب بود که خواندن ساعت را یاد گرفتم و به همین ترتیب بود که بقیه چیزها را آموختم، با کمبود و با حضور درد در وجودم، درد را دوست ندارم، هرگز هم آن را دوست نخواهم داشت، ولی باید اذعان کنم که آموزگار خوبی است، ما این زندگی را با کشتن آن‌هایی که نزدیک‌شان می‌شویم می‌گذرانیم، و خودمان کشته نمی‌شویم، رستگاری در عبور از این مرگ‌ها، نگه داشتن هوشمندی است، و نشاط و ملایمت، رستگاری یعنی زنده ماندن، حتی اگر مرده باشیم، مثل پرندۀ استهزاگری در جنگل سوخته، خدا جان، هر روز تصنیف روزانه‌ام را به من بده، خدا جان، به تو درود

می فرستم، اگر به فکر تو نباشم، به بقیه چیزها می اندیشم، این خودش کار بزرگی است، آمین.

ظرف یک هفته آپارتمان قشنگی پیدا می کنم، چمدان ها و ساک هایم را در آن می گذارم، یک شب را در آن می گذرانم و در می یابم آپارتمان خالی نیست، لبریز است از رومن، از دیو و از من، تصویرها می آیند، بعضی ها شفاف، بعضی ها ناراحت کننده، بنابراین امکان ندارد بشود وارد اتاقی شد که خالی باشد، همواره روح مان جلوتر از خودمان می رود، چمدان هایم را برمی دارم، به مادرم تلفن می کنم، یک ماه به خودم استراحت می دهم، خوابیدن در اتاق دوران کودکی، حتی اگر رو به گورستان باشد، برایم آرامش بخش است. پایتخت را ترک می کنم. ترن از خاکستر حومه ها می گذرد، پارچه ظریف زمین ها را می درد. در انتها، ایستگاه راه آهن کوچکی. دورتر، یک خانه. خانه هم خالی نیست. می دانم چی در انتظارم است: اندکی آرامش و کمی شادی ساده، آهنگی دوپولی، تی تاتی تی تاتی، تی تاتی تی تاتی.

«ربکا، پیراهنت را بکن، تو دیگر عروس نیستی.» این جمله از تورات استخراج شده یا از تلمود. یادم می‌آید آن را در آغاز کتابی علمی خوانده‌ام، کتاب و مطالبش را به کلی از یاد برده‌ام، به جز این جمله. امروز، مثل گنجشکی که جست و خیز کنان کنارم بنشیند به سراغم می‌آید و تا دم در خانه پدر و مادرم همراهی‌ام می‌کند. «ربکا، پیراهنت را بکن. تو دیگر عروس نیستی.» گلفروش در راهرو ورودی به استقبال می‌آید، اسفنجی هم به دست دارد. دارد ظرف‌ها را می‌شوید. تنهاست. مادرم رفته به دادگاه، غروب برمی‌گردد: دوقلوها به شرارت ادامه می‌دهند، یکی از آن‌ها – که قبلاً گواهینامه رانندگی داشته – رفته به جای برادرش که با آزمایش ماریج مشگل داشته امتحان داده است. تقلب‌شان فاش شده، مجازات بزرگی در انتظارشان نیست، فقط باید جریمه سنگینی بپردازند. پدرم چی؟ گلفروش می‌گوید: پدرت توی قبرهایش است، می‌خواستی کجا باشد؟ می‌دوم به طرف اتاق دوران کودکی‌ام، چمدان‌هایم را می‌اندازم روی تخت‌خواب، می‌روم توی آشپزخانه و با ولع شروع به خوردن ژانبون، گوشت کوبیده و ساردین می‌کنم، هنوز هم گرسنه‌ام، آب می‌گذارم داغ شود برای رشته‌فرنگی، مادرم یادم داده چطور درست بکنم، گه‌گاه باید چنگال را توی قابلمه و میان رشته‌ها فرو برد، یکی از آن‌ها را برداشت و به طرف دیوار پرتاب کرد، اگر چسبید باید بی‌درنگ گاز را خاموش کرد، چون رشته‌ها پخته است. پدرم در را باز

می‌کند و درست به موقع خودش را کنار می‌کشد تا یک مشت رشته فرنگی را که به طرف در پرتاب کرده‌ام به صورتش نخورد. قیافه همان روزهای کج خلقی اش را دارد. ده سال به عقب برگشته‌ایم: در مدرسه ازدواج نمره‌های بدی گرفته‌ام، آموزگارم رومن از من راضی نیست، به هیچ وجه راضی نیست، فکر می‌کند می‌توانستم بیشتر کوشش کنم، و من از این بابت مطمئن نیستم، نمره‌هایم در مواد درسی دیگر خوب است، برای خندیدن، فکر کردن، خوابیدن، ولی در ازدواج، نه، آدم که نمی‌تواند در همه رشته‌ها استعداد داشته باشد. پدرم مثل همیشه با نظر آموزگاران موافق است. از طرفی میان این سه چهره - چهره پدر، آموزگار و شوهر - وجه مشترکی وجود دارد. خداوندا، ما را از شر امتحان‌ها و کسانی که امتحان می‌کنند محفوظ نگه دار. به پدرم می‌گویم امشب وقتی مادرم برگشت، همه چیز را به طور مفصل برای‌شان تعریف می‌کنم. گلفروش و او با دودلی همدیگر را نگاه می‌کنند. اولی می‌رود به سراغ گل‌هایش و دومی به سراغ مرده‌هایش. بعد از ظهر را تنها در خانه می‌گذرانم. چند وقت است که لذت تنها بودن را نچشیده‌ام؟ روی تختم به حالت درازکش می‌مانم، این ساعت‌ها مثل آغاز عشق دلیزیرند. شب در برابر مادر همیشه خندان و پدر همیشه عبوسم پایان زندگی مشترکم را اعلام می‌کنم. درباره دیو حرفی نمی‌زنم، به آن‌ها مربوط نیست: آن‌ها گلفروش‌شان را دارند، برای‌شان کافی است. ربکا لباس عروسی اش را می‌کند، ربکا سه گیلان سفید خنک بالا می‌اندازد، ربکا در نظر دارد چند هفته‌ای استراحت کند: یک ازدواج به اضافه یک طلاق، کار زیادی است، با خستگی زیاد.

رومن فردا سر می‌رسد. با مادرم رفته‌ام بازار روز. میان قبرها مرا می‌جوید، پدرم را می‌یابد و درباره سبکسری زن‌ها با او به گفت و گو می‌نشیند. پدرم کمی بعد به طور خودمانی به من می‌گوید این پسر آدم ناخوشایندی است. در انتظار آمدن تو یک پاکت سیگار را دود کرد، ته سیگارهایش را هم توی گودالی می‌انداخت که من می‌کندم از این لایبالی‌گری اش خوشم نیامد، اگر آدم گرفتار رنج عشق است دلیل

نمی‌شود اجازه هر کاری را به خودش بدهد. طی این مدت در بازار روز، مادرم که از برگشتنم خوشحال است مرا به دوستانش معرفی می‌کند. مادرم از جنب و جوش‌های بچه‌هایش همیشه خشنود است، چه بیایند، چه بروند، چه به دادگاه احضار شوند چه به شهرداری. او خوب می‌داند که بچه‌هایش فرشته نیستند. ولی این رازی است که در دل خودش باقی می‌ماند. به هیچ وجه کسی حق ندارد – حتی شوهرش – کوچک‌ترین ایرادی به رفتار ما بگیرد. فقط خودش مجاز است به ما خرده بگیرد. این امتیاز مادر بودنش است – و حسنش در این است که هرگز از این امتیاز استفاده نمی‌کند. کسی چه می‌داند: شاید این تنها عشقی باشد که ارزشمند است. ولی دیر زمانی است که در مورد عشق، فقط سؤال دارم و پاسخی در کار نیست. «بل لورت»<sup>۱</sup>، این اسم خوبی است برای زنی عاشق. در حال حاضر در برابر رومن زن عاشقی وجود ندارد. و نه خانم کِرُوک. فقط ربکا هست، او هم دیگر لباس عروسی ندارد، دامن‌های پلیسه دوران کودکی‌اش را می‌پوشد و از آنچه به او می‌گویند سر در نمی‌آورد، بی‌شک در این آمیزه شکوه و شکایت و تهدید چیزی وجود ندارد که بشود از آن سر درآورد. پدر و مادرم پایین هستند، به طور حتم حرف‌های مان را می‌شنوند. رومن را برده‌ام به اتاقم، پنجره باز است، مرده‌ها هم حق شنیدن دارند.

یک ساعت، دو ساعت همان آهنگ را شنیدن – باخ نیست، بیشتر می‌شود گفت بیزه است: کارمن<sup>۲</sup>: اگر تو دوستم نداری، من دوستت دارم، و اگر دوستت دارم، مواظب خودت باش. سریع می‌گویم، آنچه را «رومن – نویسنده» به «ابر – زناکار»

---

۱. "Il y a belle Lurette"، یعنی «دیرزمانی است» که نویسنده در جمله بالاتر به کار برده در جمله بعد آن را به عنوان اسم خاص و فقط Belle Lurette به کار می‌برد که می‌شود «لورت زیبا» پس می‌تواند اسم یک زن باشد. – م.

می‌گوید خلاصه می‌کنم. ابر اسمی است که در اولین ماده‌های آشنایی مان روی من گذاشته، و این تنها باعث دلتنگی ام است: دیگر هیچ کس مرا به این اسم صدا نخواهد زد. استدلال رومن، تِز او، نقطه قوتش و نتیجه گیری اش این است: «ابر، نمی‌توانم از تو چشم بپوشم.» ابر، خانم کِروک و ربکا در یک لحظه با هم به توافق می‌رسند، و روش به توافق رسیدن‌شان هم این است که می‌زنند زیر خنده: «ولی رومن، رومن خوب من، رومن قدیمی ام، این‌ها چه ربطی به عشق دارد؟ آدم که نمی‌تواند به این بهانه که اگر تو نباشی از دست رفته‌ام، با کسی زندگی کند – مگر این که پای فرزندی در میان باشد و آدم مادرش باشد. من مادرت نیستم، رومن، همسرت هم دیگر نمی‌توانم باشم. از زندگی مشترکی که با هم داشته‌ایم خوشبختم، حتی اگر درباره این کلمه «مشترک» تردید داشته باشم. خوشبختم و می‌روم پی کارم. این‌ها را نگاه کن – قبرها را نشانش می‌دهم – آن‌ها از جست و جو کردن دست کشیده‌اند. آن‌ها یافته‌اند. من نیافته‌ام، رومن، و هیچ چیز و هیچ کس نیست که من نتوانم از خیرش بگذرم.»

از پله‌ها پایین می‌رود، از جلو پدر و مادرم می‌گذرد، بی آن‌که آن‌ها را ببیند. من در آستانه در خانه ایستاده‌ام، منتظر نمی‌مانم اتومبیلش حرکت کند، برمی‌گردم به سالن. یکی از این روشنایی‌هاست که گرگم را به من داده: آن‌هایی را که آدم نگاه می‌کند، به سوی مردگان‌شان می‌روند، بنابراین از ما دور می‌شوند، حتی موقعی که وانمود می‌کنند به ما نزدیک می‌شوند، همه می‌روند، از آغاز این طور بوده. این فکر هیچ موضوع نو میدکننده‌ای در بر ندارد. فکری است ساده. آدم را مجبور به دوست داشتن نمی‌کند، برعکس. حتی در این لحظه مرا وادار به آواز خواندن می‌کند.

مادرم می‌گوید: خوب، دخترم. تو آدم مهربانی نیستی. لبخند زنان نگاهش می‌کنم: خوب، مادر جان، کی مرا بزرگ و تربیت کرده؟ و می‌روم حمام می‌گیرم، حمامی با کف فراوان.

مرده. مدت دو روز مردم. صبح زود برخاستم، دوش گرفتم، به خودم عطر زدم و پیراهنی تابستانی پوشیدم – اگر چه در زمستان بودیم – هوا زیاد هم سرد نبود. به علاوه این طور هوس کرده بودم، هوس پارچه نازک و رنگارنگ هیچ چیز غم انگیزتر از «مناسب» لباس پوشیدن نیست و هیچ چیز تأسف آورتر از این آدم‌هایی نیست که هیچ وقت حرف «نا به جا» نمی‌زنند و کار «نا به جا» نمی‌کنند. پدر و مادر رومن این طور آدم‌هایی بودند، شاگردهایی خوب، که زندگی‌شان را مثل درسی که از بر کرده باشند، پس می‌دادند، بی‌آن‌که کوچک‌ترین اشتباهی بکنند. نمی‌دانم چه چیزی از همه بدتر است – در دنیا خود را با هیچ چیز هماهنگ نکردن، یا با همه چیز وفق دادن، مشتی دیوانه، یا آدم‌هایی که به آن‌ها گفته می‌شود مناسب، مبادی آداب. این را میدانم که از دیوانه‌ها کمتر می‌ترسم، اعتقاد دارم آن‌ها کمتر خطرناک‌اند. بنابراین در این پنجشنبه زمستانی، مثل یکشنبه‌ای تابستانی لباس پوشیده بودم. مقداری خرید داشتم. باتری برای خیکی، روزنامه و میوه برای خودم. بیشتر وقت‌ها نیمه شب احساس گرسنگی می‌کنم و جرأت نمی‌کنم به آشپزخانه هتل بروم. فکر کردم مقداری موز بخرم. آنچه در موز خوب است، مزه اندکی بی‌حالش نیست، بلکه به راحتی پوست کندنش است. پرتقال را ترجیح می‌دهم، ولی حوصله پوست کندنش را ندارم: چاقو بردارم، پوستش را چند جا شکاف بدهم، قاچ‌هایش را از هم جدا کنم،



بعد دست‌هایم نوچ شود و پوست‌های سفید نازک قاچ‌ها زیر ناخن‌هایم برود. موز از همه کم زحمت‌تر است. این قضیه پرتقال‌ها جزئیاتی بیش نیست: خیلی چیزها وارد زندگی‌ام می‌شود، یا به خاطر همین تنبلی، در آستانه آن می‌ماند. من از مادرم بدترم. میوه، باتری، روزنامه و هدیه — دو روز دیگر زاد روز دوقلوهاست: دلایلی داشتم که از هتل بیرون بروم، و لباسی را تنم کنم که با این دلایل جور بیاید. چند قدمی روی موکت قرمز راه رفتم، دوان دوان به اتاقم برگشتم، در را قفل کردم، روی تخت دراز کشیدم، و تا دو روز تمام نگذشت از جایم بلند نشدم. این چیزی است که به آن می‌گویم مردن، گاهی به سراغم می‌آید، نه دیدن، نه حرف زدن، نه چیزی دیگر. دو روز زیاد نیست. می‌توانستم تمام مدت اقامتم در هتل را به همین شکل بگذرانم. نوشته بی‌تردید این کرختی را محدود کرده و در ابعاد معقولانه‌ای نگه داشته است.

پس از مردن جوان و سرحال بلند شدم. دنباله ساعت‌ها را درست از آنجایی که رها کرده بودم، دوباره گرفتم. خریده‌هایم را کردم، بعد برگشتم به خانه سالمندان «مادربزرگم» را بینم. در سالن بزرگ جشنی بر پا بود، جشن تولدی. آهنگ‌هایی روح‌وضی، پیاله‌های پلاستیکی شراب‌گازدار. چند تا زن با خودشان می‌رقصیدند. بیشترشان نشسته بودند و آن‌ها را نگاه می‌کردند. آن که زاد روزش را جشن می‌گرفتند نود و پنج ساله شده بود. پرستارهایی که دور و برش بودند خیلی بلند با او حرف می‌زدند. بیسکوییتی را در لیوانش خیس می‌کرد و تا می‌خواست آن را به دهانش بگذارد، نیمی از آن روی دامن بنفش گلدارش می‌افتاد. از پیر شدن می‌ترسم. از خودم می‌پرسم آیا مردها هم همین ترس را دارند یا نه. مردها از خیلی جهات حمایت می‌شوند — از سوی زن‌ها، ابتدا به عنوان مادر و بعد به عنوان همسر. بانوی سالخورده من در سالن نبود. یکی از پرستارها شماره اتاقش را به من داد و گفت شما از بستگان‌شان هستید؟ جواب دادم بله، پرستار گفت پس باید بدانید که حالش چندان خوب نیست. هوش و حواسش را از دست داده است و پرت و پلا می‌گوید، از حالا

تا یکی دو هفته دیگر اطلاع خواهیم داد، ولی می‌ترسم مجبور شویم او را به مؤسسه‌ای مخصوص این نوع بیماری‌ها بفرستیم.

چندین بار در زدم. هیچ جوابی نیامد. رفتم تو، توی صندلی دسته‌داری کنار پنجره نشسته بود. سرش را میان دو دست خیسش گرفته بود: گریه می‌کرد. ساکت گریه می‌کرد. اشک‌ها به طور منظم از چشم‌ها توی دست‌هایش می‌ریخت، به ملایمت. جلوش زانو زدم. دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشتم. مرا به جا آورد. علت گریه کردنش را نپرسیدم. دلیلی نداشت - یا زیادی دلیل داشت. چهرهٔ رومن را موقع جدا شدن جلو نظر آوردم. اینجا در اتاق این پیرزن، که به کوچکی اتاق یک دانشجو بود، قضیه فرق می‌کرد. نمک و آب، ولی با طبیعتی دیگر. رومن حق حق کنان برای دل شکسته‌اش گریه می‌کرد. مثل بچه‌ای که برای عروسک شکسته‌اش گریه کند. او با اشک‌هایش چیزی را طلب می‌کرد، بانوی سالخورده چیزی نمی‌خواست، اشک‌هایش جای فریادها را نمی‌گرفت، جای هیچ چیز را نمی‌گرفت - مثل شبنم یا خون. اشتباه کرده بودم، مرا به جا نمی‌آورد. برایش آشنا بودم، ولی نه به عنوان خودم. مرا ژرمی<sup>۱</sup> صدا می‌کرد - برگشتی ژرمی، بالاخره چوب‌دستی جادویی‌ات را در اعماق آسمان جا گذاشتی، تو فرشتهٔ مهربانی نیستی، ژرمی که دائماً طبل می‌نوازی، گوش‌هایم را کر می‌کنی، به علاوه بهتر از این‌ها باید به من برسی، بیشتر به سراغم بیایی، به هر حال راضی‌ام، فرشتهٔ نگهبانم را باز یافته‌ام، دیروز تو را در تلویزیون دیدم، توی میدان سرخ در کرم‌لین اکر دوکر بازی می‌کردی، بعد پریدی روی گنبد کاملاً زردی، از مسکو برایم حرف بزن، ژرمی، از این کشور برایم تعریف کن، ظاهراً جای زیبایی است.

آن وقت شروع کردم به توصیف روسیه که هرگز به آنجا نرفته بودم. درخت‌ها،  
کوچه‌ها، خانه‌ها، چهره‌ها، آسمان، باز هم درخت‌ها.

تقریباً رقص کنان به هتل برگشتم، سبکبال: برای اولین بار در زندگی‌ام طرحی  
داشتم. اجرا کردنش با مزه، ساده و آسان بود: یک یا دو هفته وقت لازم داشت –  
مدت زمانی که نوشته‌هایم را تمام کنم و با سایه‌هایم خدا حافظی کنم.

بیست و هفت سال دارم و پدر و مادرم طوری درباره من با هم بگومگو می کنند که انگار هفت ساله ام. صدای پدرم را پایین توی حیاط می شنوم. به مادرم درس زندگی می دهد. به او یادآوری می کند که زندگی چه قدر دشوار است و آن ها نمی توانند هزینه های ابلهی بیست و هفت ساله را همچنان تحمل کنند، ابلهی که روزها وقتش را به ماندن در اتاقش و خواندن رمان می گذراند. وقتی پدرم این طور حرف می زند و مادرم ساکت است، یعنی الان است که بزند زیر خنده. نگفتم: درست وسط حرف پدرم که درباره فواید کار کردن حرف می زند قهقهه خنده اش بلند می شود. شش ماه است که در خانه پدر و مادرم هستم، شش ماه است که این صحنه ها تکرار می شود، هر هفته یک بار. بیشتر وقت ها روز شنبه.

این ماجرا می تواند مدت ها ادامه یابد. خودم را زیر بال مادرم آسوده حس می کنم. جایم گرم و نرم است. کارش را به خوبی انجام می دهد. کار مادرها این است که از بچه ها در برابر اخلاق تند پدرها حمایت کنند. و پدرها چی؟ کارشان به گمانم از همان ردیف است: بچه ها را از خل بازی های زیاد مادرها مصون نگه دارند. برای من یک طرف قضیه درست بود، طرف مادرم. چرا؟ نمی دانم. شاید در یک زوج فقط یک فرد «کامل» وجود دارد، نه دو تا؛ نفر دوم لبخند زنان یا غرولند کتان به دنبال اولی می رود، ولی فقط دنباله رو است، چون بخشی از نیروهایش را از دست داده است.

زوج بودن چیز دشواری است - مثل همه چیزهای ناممکن. وانگهی، در واقع چه اهمیتی دارد که چگونه باید باشد: هر طوری که هست، برای نشاط من کافی است. رازی دارم: زندگی خیلی دوستم دارد. وقتی نزدیک است فراموشش کنم، همیشه به سراغم می آید. چرا باید فراموشش کنم؟

کتاب‌هایی را که به نسبت قطرشان انتخاب کرده‌ام، می‌بلعم - نه کمتر از هفتصد یا هشتصد صفحه. وقتی که برای خواندن آن‌ها صرف می‌شود، واقعاً وقت نیست. از صفحه‌ای به صفحه دیگر، از مرزها می‌گذرم، وارد خانه‌های به خواب رفته می‌شوم، آن دختر گریزپاست در من که کتاب‌ها را می‌خواند، و تا وقتی به آخرین جمله نرسیده، هیچ ژاندارمی نمی‌تواند پیدایش کند، سرش رو به آسمانی است که در آغاز اولین فصل آبی بوده و حالا سیاه است. من بیست و هفت ساله‌ام، ولی کتابخوان‌ها سن و سال مشخصی ندارند. در برابر کتابی گشوده، فقط کودکی است که پس از ساعت ده شب، با بازی‌هایش در کوچه به حال خود رها شده.

سه روز و سه شب را با آنا می‌گذرانم. آنا کارنینا<sup>۱</sup>، نهصد و نه صفحه. او و ورونسکی<sup>۲</sup> جوان در اولین دیدارشان در برابر چشم‌های کیتی<sup>۳</sup> که عاشق ورونسکی است، دارند می‌رقصند، و من هر سه را نگاه می‌کنم، عشاقی در دنیای ناشناخته اشتیاق‌شان با این چشم‌انداز نابود شده. از پنجره نیمه باز قصر نیکیتین<sup>۴</sup>، میان مهمه ارکستر، صدای مادرم را می‌شنوم که می‌پرسد برای شام چی می‌خواهم بخورم، سالاد هویج یا گراتن آندیو. می‌توانم تمام عمرم را به این ترتیب بگذرانم، در این اتاق و میان این آب‌های آمیخته با رؤیا و واقعیت.

چه قدر این سایه‌ها را در کتاب‌ها دوست دارم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از آغوش‌شان بیرون بکشد.

1- Anna Karnina

2- Vronski

3- Kitty

4- Nikitine

هیچ کس جز سایه‌هایی دیگر، ده دوازده تایی، که وارد گورستان می‌شوند، می‌روند به طرف پدرم، نامه‌ای را از شهرداری نشان می‌دهند، اجازه نامه‌ای برای فیلم‌برداری یک فیلم پلیسی، یک صحنه به خاک‌سپاری، بیست ثانیه تصویر، سه روز کار. این اولین آشنایی من با سینماست و این آشنایی خوشحالم می‌کند: صرف وقتی زیاد، برای تقریباً هیچ. پدرم که ابتدا تعجب کرده و بعد راضی شده، سرانجام دلخور می‌شود. کارگردان پس از این که مدتی طولانی او را مورد سؤال قرار داده، از یکی از هنرپیشه‌ها می‌خواهد نقش گورکن را به جای او اجرا کند. بخت با من بیشتر از او یار است. نقش سیاهی لشکری به من واگذار می‌شود. جزو یکی از تشییع کنندگان هستم که به قبر نزدیک می‌شوند و گل رز زردی را درون آن می‌اندازند. گل‌فروش ظرف دو ساعت، درآمد یک هفته را به جیب می‌زند. من از ماجرا هیچ چیز نمی‌دانم. از ما می‌خواهند برای زنی که در دهکده خیلی دوستش می‌داشته‌اند، گریه کنیم. صحنه چهار بار فیلم‌برداری می‌شود، چهار بار پشت سر هم قلبم می‌شکند و چشم‌هایم از اشک خیس می‌شود. بار اول به خودم می‌گویم این رومن است که در تابوت خوابیده، بار دوم می‌گویم پدرم است. دو دفعه آخر را برای آنا و معشوق نظامی‌اش گریه می‌کنم.

بین هر فیلم‌برداری من این طرف و آن طرف می‌روم. جرأت نمی‌کنم به کارگردان نزدیک شوم. یک خیکی کوچک اسم و نشانی‌ام را یادداشت می‌کند و قول می‌دهد برای موارد دیگری که به سیاهی لشکر نیاز باشد خبرم کند.

سه ماه بعد، پیرو گفت و گویی تلفنی، باید بروم به گروهی نزدیک مارسی پیوندم، فیلمی است با لباس‌های فاخر، شاید گفتن جمله‌ای هم به من واگذار شود، می‌پرسم چه جمله‌ای، می‌گوید: «کلاه‌تان را فراموش کردید، آقا.» تمام شب این جمله را تکرار می‌کنم. خوشحالم، چمدان‌هایم را می‌بندم، وقتش رسیده دست به کاری بزنم: سینما هم مثل سیرک است، همان شادی تغییر لباس و قیافه دادن، و همان وقار و اهمیت بازی.

بخت خیلی با من یار است: این چیزی است که بقیه سیاهی لشکرها به من می‌گویند. و راست است که همه چیز خیلی سریع می‌گذرد. مارس، روان، پاریس، پیشنهادها پشت سر هم می‌رسد، به زودی دیگر نیازی نیست از آن‌ها چیزی بخواهم، به من گوشزد می‌کنند که چنین چیزی در کار سینما خیلی کم اتفاق می‌افتد. سر در نمی‌آورم چی به من می‌گویند، و شاید هم شانس یعنی همین: داشتن چیزی بی‌آن‌که آدم درک کند و حتی بی‌آن‌که بداند آن را دارد.

خودم را یک هنرپیشه به حساب نمی‌آورم. یک سیاهی لشکر، روی برگه حقوقم این طور نوشته شده است. هنرپیشه‌ها داخل ماجرای فیلم هستند، سیاهی لشکرها بیرون از آن. از نزدیک ماجرا را لمس می‌کنند، ولی وارد آن نمی‌شوند. کار من این است که آن کسی باشم که آن‌ها می‌خواهند: زنی انگلیسی در حال گذراندن تعطیلات، منشی یک وکیل مدافع، مشتری‌ای در یک مغازه. کار پیچیده‌ای نیست، همه کس بلد است آن را انجام دهد: شما توی روشنایی جلو می‌آید، آمدن شما را نگاه می‌کنند، و این شما نیستید که می‌آید، کس دیگری است در وجود شما. یک استراحت، چیزی بیشتر از کار. موهبتی واقعی.

ته کیفم دفترچه‌ای با جلد چرمی سیاه دارم مخصوص نوشتن نشانی‌ها. توی آن نشانی عده‌ای از آدم‌های مشهور و بسیاری هم آدم‌های ناشناخته را یادداشت کرده‌ام. و همگی دوستانم هستند. شده‌ام جزو «خانواده بزرگ سینما». روی عکس‌های دسته جمعی، من آن دختر گندمگون کوچک اندامی هستم، که می‌توان در پس زمینه حدس زد، چهره‌ام را کسی که جلو من ایستاده تا اندازه‌ای پوشانده است. توی فیلم کم دیده می‌شوم و این اهمیتی ندارد: من جزو خانواده‌ام. پذیرفته شده و مورد استقبال قرار گرفته.

آن‌هایی که دوست‌مان دارند خیلی بیشتر از کسانی که از ما متنفرند، ترسناک‌اند. مقاومت کردن در برابرشان هم خیلی دشوارتر است، و از دوستان کسی را بهتر سراغ ندارم که شما را به کاری وادارد که عکس کاری است که دوست داشته‌اید انجام دهید. عزیزم، تو باید این نقش را بپذیری، جان من، باید مطلقاً به این وعده ملاقات بروی، پیشنهادی مثل این را هیچ‌کس رد نمی‌کند.

تا اینجا به حرف کسی جز غریزه‌ام گوش نکرده‌ام. راستش من به این نمی‌گویم «غریزه‌ام»، خودم به خودم می‌گویم: «فرشته من». فرشته‌ام یک عقب مانده ذهنی



است، یک گرگ بچه. این فرشته گاهی خاموش، گریزپا و وحشی ام می‌کند، این روش خاص اوست برای مواظبت کردن از من. همین فرشته‌ام است که در گریزهایم همراهم می‌آمد، و هم او بود که از بالای شانه‌ام می‌خواند، او بود که مرا ابتدا از آغوش رومن و بعد از آغوش دیو بیرون کشید. و حالا او را از دست داده‌ام. از خودم می‌پرسم کجاست و شروع کرده‌ام هر کاری را انجام دادن. عزیزم، قشنگم، هیچ چیز را نباید رد کرد، باید از پله‌های نردبان بالا رفت، یکی به یکی، وقتی به آن بالا رسیدی، می‌توانی با پایت نردبان را هل بدهی و بیندازی، تا رسیدن به آن بالا، پله‌ها را یکی به یکی طی کن، تو که از حالا نمی‌خواهی خودت را بگیری، ها؟ نه، خودم را نمی‌گیرم: قورت می‌دهم، قرارداده‌ها را، قول‌ها را و تملق‌ها را. از پله‌های نردبان بالا می‌روم، زمان می‌گذرد، همه چیز رو به راه است، جز این که من در همه چیز نیستم. چیزی در سر یا در قلبم کرخت می‌شود. این کرختی باید بر اثر موفقیت باشد، مثل آمیزه‌ای از الکل و داروی آرام‌بخش: قبول کنیم: موفقیتی کوچک. تازه از خطی که هنرپیشه‌ها را از سیاهی‌های لشکر جدا می‌کند، گذشته‌ام. پس از گذشت چهار سال، بزرگ‌ترین نقشی که به من واگذار شده سه دقیقه و بیست و هفت ثانیه طول می‌کشد. ولی موفقیت‌های «کوچک» وجود ندارد. به یاد غرور رومن می‌افتم هنگام انتشار اولین کتابش که به هزینه نویسنده چاپ شده بود و در هیچ کتابفروشی‌ای هم پیدا نمی‌شد: غولی در عالم ادبیات زاده شد. الاغ‌هایی هستیم که اندکی یونجه خوشحال‌مان می‌کند. سایه‌هایی هستیم که اندک بادی لباس به تن مان می‌کند.

دنیا مثل پرده سینما پخش است، من جزو خیمه شب بازی‌های چینی شده‌ام که سایه‌هایی هستند روی پرده، من فقط با سایه‌ها نشست و برخاست دارم. هنرپیشه‌ها آدم‌هایی هستند که فراوان همدیگر را می‌بوسند و فراوان‌تر از آن از هم نفرت دارند. هنرپیشه‌ها آدم‌های ذلیلی هستند مثل من و شما، همواره در جست و جوی آینه‌ای هستند تا همان پرسش‌ها را مطرح کنند: بگو ببینم آینه، راستش را بگو، اگر چه روراست حرف زدنت را نمی‌توانم تحمل کنم: آیا به اندازه کافی دوستم دارند،

همچنان مورد علاقه‌شان هستم؟ هنرپیشه‌ها گل‌های بزرگ آسیب‌پذیری هستند که زیر خورشید دوربین‌ها شکوفا می‌شوند، و با خواندن روزنامه‌ها پژمرده. روزنامه‌نگارها سلاطین واقعی این دنیا هستند. همیشه در تب و تاب، در ناتمام ماندن، هرگز وقت برای چیزی نداشتن: سلاطین این دنیا مثل برده‌ها زندگی می‌کنند. خبرنگارها آدم‌هایی مثل من و شما هستند، فراموشکار و پرحرف. سال‌ها سپری می‌شود، آینه‌ها کارشان را انجام می‌دهند و پول سرازیر می‌شود. از این دوره فقط دو داستان به یاد دارم، آن‌ها را به شکل ارزشمندانه‌ای در ذهنم نگه داشته‌ام. همیشه چیزهایی را که مرا به لبخند زدن و اندیشیدن وا داشته‌اند به ذهنم سپرده‌ام. با بقیه نمی‌دانم چه می‌کنم. به گمانم دورشان می‌اندازم. دلتنگ شدن برای کسی یا چیزی جز ویژگی‌های من نیست.

اولین داستان در استودیوی رادیویی آغاز می‌شود که همراه با یک کارگردان به آنجا دعوت شده‌ام. خبرنگار مرد کوچک اندامی است با چشم‌های درشت و گرد. برای تأیید هریک از تذکراتش از جا می‌جهد. انگار یک قورباغه است. صحنه به صحنه فیلم کارگردان را به طور خلاصه شرح می‌دهد و از هم پاره‌اش می‌کند. ولی آقا، آقای عزیز، چگونه آدم می‌تواند تا این اندازه بی‌حال باشد، و این همه بی‌استعداد، فیلم شما چنان نفرت‌انگیز است که می‌تواند در عالم سینما منحصر به فرد شود، فیلمی واقعاً منحصر به فرد - حالا روی صندلی‌اش بالا و پایین می‌پرد و با نقل قول از گفته‌های تئوریسین‌های بزرگ سینما شروع به فضل‌فروشی می‌کند. کارگردان رو به روی او نشسته و فقط خنده تحویلش می‌دهد. در پایان برنامه، خبرنگار ناگهان مهربان می‌شود و ما را به ناهار دعوت می‌کند. کارگردان لحظه‌ای تردید می‌کند و بعد می‌پذیرد. پیش از ترک کردن استودیو، خبرنگار نگاهی به اطراف میز می‌اندازد که طبعاً خالی است، چهار بار این کار را می‌کند، شمردم، هر بار با کف دست روی میز می‌زند و به صدای آهسته تکرار می‌کند: خوب، من حتی کلیدهایم را هم فراموش نمی‌کنم، هیچ چیزی را جا نمی‌گذارم، خوب، خوب، خوب، خوب. و

در آخر غذا، در رستوران، همان نمایش خنده‌دار، همان بالا و پایین پریدن دور میز پر از بشقاب و گیلان و کارد و چنگال، دستی که پنهانی هر بشقاب را بلند می‌کند، به این خاطر که نکند چیزی زیر آن جا گذاشته باشد، و همان زمزمه تکراری: هیچ چیز را جا نمی‌گذارم، ببینم، کلیدهایم که در جیبم است، هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم، خوب، خوب، خوب، خوب. آن روز فهمیدم خودستایی بعضی از مردها از کجا سرچشمه می‌گیرد، و چه حقارتی در خود پنهان دارد، و چه وحشتی از فکر گم کردن چیزی از خود در این دنیا. بعدها وقتی با ارباب‌های کوچکی نظیر او برخورد می‌کردم، در ذهنم آن‌ها را حفظ‌کنندگان کلیدها می‌نامیدم. حرف‌هایشان هر قدر هم درخشان و جالب بود، مرا بی‌اعتنا بر جا می‌گذاشت. می‌دانستم زیر این حرف‌ها چه چیزهایی پنهان است و به همان اندازه چهره‌هایی که مثل قورباغه‌های ترسو خودشان را باد می‌کنند، بی‌اهمیت است.

دومین داستان در دفتر یک تهیه‌کننده اتفاق می‌افتد. سینماگری جوان در آنجا نعره زنان روزنامه‌هایی را پاره می‌کند. فیلمش روی اکران آمده است و درباره آن حرفی نمی‌زنند، یقین دارد توطئه‌ای در کار است، به علاوه بابت این موضوع دلیل هم دارد. تهیه‌کننده لبخند زنان در گنج‌های را باز می‌کند و یک بطر و یسکی با دو گیلان از آن بیرون می‌آورد. صبر می‌کند روزنامه‌ها ریز ریز شود، به خاک یا خمیر تبدیل شود تا دخالت کند: ولی دوست عزیز، در قضاوت‌تان اشتباه می‌کنید، هیچ‌کس بدخواه شما نیست، برای این که بد شما را بخواهند، باید به شما توجه کنند، و در این ماجرا منظورم فقط عالم سینما نیست، همه دنیا است، گوش‌تان با من است دوست عزیز، همه دنیا، در این دنیا هیچ‌کس به کسی توجه ندارد، هیچ‌کس شما را شکنجه و آزار نمی‌دهد، به هذیان‌گویی خاتمه دهید. بی‌اعتنایی و تنبلی فرض‌هایی مطمئن‌تر از بدخواهی هستند، این راست است که هیچ‌کس به فیلم شما اهمیتی نمی‌دهد، ولی خواهش می‌کنم، از این قضیه ماجرای شخصی برای خودتان درست نکنید، باز هم به شما می‌گویم، توطئه‌ای در کار نیست، فقط این است:

بی‌اعتنائی طبیعی، مشترک و ژرف. شما اگر قربانی آن شده‌اید، همگی ما هم قربانی هستیم، همان طور که همگی در عین حال مقصر هم هستیم. مواظب اعصاب‌تان باشید، دوست عزیز، بروید به سراغ فیلم آینده‌تان بی‌آن‌که به روزنامه‌ها محل بگذارید، و نه به تماشاچی‌ها و نه حتی به تهیه‌کننده‌ها. همواره همین دو دشمن را خواهید داشت، همگی ما این دو دشمن را داریم، و اگر این همه قوی‌اند، به این دلیل است که ما کمک‌شان می‌کنیم: بی‌اعتنائی طبیعی، همگانی و ژرف. تنبلی طبیعی، همگانی و ژرف.

باید حدس می‌زدیم: فرشته‌ام برمی‌گردد — و جز در یک فرودگاه کجا می‌توانست به سراغم بیاید؟ سرانجام نقشی واقعی به من پیشنهاد می‌کنند، با یک جست‌چندین پلهٔ نردبان را بالا خواهم رفت، فیلم‌برداری در کانادا صورت خواهد گرفت، و درست پیش از سوار شدن، سردرد شدیدی مرا زمین‌گیر می‌کند. فرشته‌ام است که در مغزم گام‌هایش را آهسته می‌کند و سرانجام جایش را اشغال می‌کند، جای واقعی‌اش را در گودی گوشم: نه، نه و نه. نه به کانادا برو، نه فیلم بازی کن، و نه شبخ بشو. چمدان‌هایت را بگذار و برو به ژورا، فرشته‌ام می‌گوید: بحث نکن، نباید دوباره شروع به بحث کردن بکنی، سریع می‌روی به ژورا، هتلی پیدا می‌کنی، و همه چیز را از آغاز برایم می‌نویسی، سیرک، مدرسه، گورستان، همهٔ این‌ها را برایم از سیر تا پیاز تعریف می‌کنی. بعد چی؟ یعنی چی «بعد»؟ فرمولات را فراموش کرده‌ای، کلمهٔ عبورت، طلسمت را؟

نه، فراموش نکرده بودم: بعد، خواهیم دید.

آمدم توی آشپزخانه و از صاحب هتل خواش کردم صبحانه برایم تهیه کند. زد زیر خنده: نمی‌دانید به زودی موقع شام خوردن است؟ به ساعت نگاه کردم: شش بعد از ظهر بود، هجده ساعت یک‌سره خوابیده بودم بی آن‌که متوجه شوم.

اگر قرار باشد عکس فرشته‌ام را بکشم، موهایش را قرمز می‌کنم، با بال‌های سفید کمی چروکیده، و به ویژه او را در مشغولیت اصلی‌اش نشان خواهم داد: دارد خمیازه می‌کشد. کار فرشته‌ام این است که مرا از دنیا جدا کند (و از خودم) و برای این کار میل شدیدی به خوابیدن به من بدهد.

همیشه با یک خواب است که زندگی جدید به من رو می‌آورد: چیزی نزدیک می‌شود، و نزدیک شدن این چیز فرسوده‌ام می‌کند. من مثل آن سربازی هستم که جنگ‌هایش را پیش از جنگیدن می‌کند، و خستگی آن را پیش از این که جنگی درگیرد احساس می‌کند. بعد، وقتی خوب استراحت کردم، همه چیز ساده می‌شود. جنگ وقتی واقعاً در می‌گیرد، بازی بچه‌گانه‌ای بیش نیست.

خستگی، کندی و خواب همیشه دوستان من بوده‌اند. کوچک‌ترین کاری در این زندگی همیشه نیرویی عظیم و بیهوده از من طلب کرده است، انگار برای انجام دادن

آن باید دنیا را سر دست بلند بکنم و هر بار زاده شوم. خوب می فهمم چرا بچه های شیرخوار بیشتر وقت شان را به خوابیدن می گذرانند. آن ها کاری واقعاً عملی انجام می دهند: قطره ای از حقیقت را می مکند، فقط یک قطره، آن را با تمام بدن صورتی و پر چین و چروک شان می مکند، با چشم های کوچک گردشان آن را می بلعند، با زبان کوچک گریه مانند شان آن را می لیسند، یک قطره از حقیقت، یک هیچ، یک چیز بفهمی نفهمی را، قطره ای از حقیقت که روی روح سفیدشان می چکد، مثل قطره روغنی روی آتش - و بی درنگ خسته می شوند، به ستوه می آیند، مجبور می شوند همه چیز را متوقف کنند، همه چیز را به حالت تعلیق در آورند و بروند به سراغ ساعت ها خواب. بچه های شیرخوار با خوابیدن بزرگ می شوند. اندک اندک، به طرز نامحسوسی قد می کشند، وزن و نیروشان افزایش می یابد، گوش ها کلفت تر می شود، لب ها کمتر می لرزند، و چشم ها کمتر وحشت می کنند و با دقت بیشتری به اطراف شان می نگرند. فرشته ام حق داشت: دختر بزرگی شده ام، با آمدن به ژورا برای این که کاری نکنم، بزرگ شده ام. نوشتن بخشی از این خواب بود.

به این دست نوشته روی میز نگاه می کنم و به خودم می گویم اگر آن را نوشته ام به این خاطر بوده که فرصت تصمیم گیری به خودم بدهم، بگذارم این تصمیم در وجودم گرفته شود. شاید آدم هیچ وقت چنین کاری را برای خود آن کار نکند، بلکه برای این باشد که به خودش فرصت انجام کار دیگری را بدهد که کاملاً شبیه او خواهد بود. آنچه خودم را آماده به انجامش می کنم خیلی به من شباهت دارد. بله، فرشته ام درست می دید: دختر بزرگی شده ام، در ژورا خیلی رشد کرده ام. پیش از آن چنین کاری امکان پذیر نبود. همیشه پای کسانی در میان بود، پدر و مادر، شوهر، دوستان. آدم با دیگران نمی تواند رشد کند. آدم فقط با گریختن از چنگ عشقی که نسبت به ما ابراز می کنند می تواند رشد کند، عشقی که گمان می کنند برای شناختن ما کافی است. آدم فقط با انجام کارهایی، بدون حساب و کتاب پس دادن به آن ها، می تواند بزرگ شود، تازه اگر هم حساب و کتاب پس بدهد، سر در نخواهد آورد،

چون آن کارها با آن قسمت از ما که ناپیدا و دست نیافتنی است سر و کار دارد، بخشی که زیر شل پوشاننده عشق که به روی شانه‌های مان انداخته‌اند قرار نگرفته است. این بخش از وجود آدم از آن فرشته است - یا گرگ. مطمئن نیستم به فرشته‌ها اعتقاد داشته باشم. ولی گرگ‌ها وجود دارند. حتی به طور دوگانه هم وجود دارند، یک بار در جنگل‌ها، و بار دوم در افسانه‌ها که مانند جنگلی از واژه‌ها هستند. فرشته‌ها را نمی‌دانم. آن‌ها را در کتاب‌های نقاشی دیده‌ام. انگار پسر بچه‌هایی هستند در لباس خواب بلند. می‌دانم که فرشته‌هایی هم در داستان‌های کتاب مقدس وجود دارند. به فرض این که آن‌ها واقعاً وجود داشته باشند، نقاشی و کتاب مقدس باید مسکن دوم‌شان باشد. «مادر بزرگم» حتی یک ثانیه در وجود آن‌ها تردید ندارد: هر بار که در اتاقش را باز می‌کنم، یکی از آن‌ها را می‌بیند. آه ژرمی، آمده‌ای مرا ببینی، حالا هر روز به دیدن می‌آیی، چه خوب است.

پرستار به من اطلاع داد بانوی سالخورده هفته آینده در یک بیمارستان امراض روانی جا داده خواهد شد: می‌دانم دردآور است، ولی بیشتر از این نمی‌توانیم او را اینجا نگه داریم، روزها گریه می‌کند و شب‌ها فریاد می‌زند، همه همسایه‌هایش از دستش شاکی‌اند. من چیزی نگفتم.

فقط فکر کردم جا دادن کلمه عجیبی است که هم برای آدم‌ها به کار می‌رود هم برای پول<sup>۱</sup>. همچنین به خودم گفتم که بانوی سالخورده وقتی با من است دیگر گریه نمی‌کند یا خیلی کم. حتی گرایش به خندیدن دارد، چون فکر می‌کند فرشته‌اش با این ماجراهای گرگ، دیو و دلقک خیلی با مزه است: چند روز است دست‌نوشته را با خودم به خانه سالمندان می‌برم و برایش می‌خوانم.

گفته‌های پرستار مرا نگران نکرده است: من تصمیمم را گرفته بودم و شروع کرده

۱. نویسنده واژه placement را به کار برده که هم در مورد جادادن کسی یا چیزی به کار می‌رود و هم برای سرمایه‌گذاری و به کار انداختن پول در فعالیت‌های گوناگون اقتصادی. - م.

بودم به تهیه مقدمات آن. اول از همه، پول. رفتم به بانکم در سن کلود<sup>۱</sup>. حسابم را رسیدگی کردم و همه موجودی‌ام را گرفتم. کارمند پشت باجه رئیسش را صدا زد و او هم کوشید متقاعد کند که همه پولم را نقد بگیرم: به نفع تان است مادموازل، تعدادی سهام و اوراق بهادار داشته باشید، اوراق بهادار جدیدی برای مان رسیده که امتیازهای زیادی دارد. مادموازل می‌گوید نه، نه و نه. رئیس پافشاری می‌کند. من آغاز داستان کوتاهی از لافونتن را برایش نقل می‌کنم که می‌گوید مورچه وام به کسی نمی‌دهد و این موضوع هم هیچ عیبی و نقصی به شمار نمی‌آید: جمله عجیبی است در مورد مورچه‌ها، این طور تصور نمی‌کنید آقای رئیس؟ من جیرجیرکم و جیرجیرک هم می‌مانم. رئیس خندید. اول رنگ زرد، بعد اتومبیل. معامله ظرف پنج دقیقه سر می‌گیرد. فروشنده از امکان‌ها، قدرت موتور و راحتی آن برایم حرف زد. خیلی سریع حرفش را قطع کردم: آنچه مورد نظرم است آقا، رادیوپخش است با کیفیت عالی، با چهار تا چرخ دور و برش. بانوی سالخورده در تمام روز دیگر هذیان نمی‌گوید. حتی گاهی هم مرا به جا می‌آورد. به طور مثال دیروز دیگر ژرمی صدایم نکرد. از نو گریه کرد، متأسف از این که آنجاست، متأسف از بودن خودش، و من به خودم گفتم شاید جنون به جای اشک‌هایی آمده که آدم نمی‌تواند آن‌ها را بریزد. از نقشه‌ام برایش حرف زدم. دو روز دیگر با اتومبیل می‌آیم سراغش و بی‌آن‌که به کسی حرفی بزنیم، از آنجا می‌رویم. فقط او تصمیم خواهد گرفت به کجا برویم. بقیه کارها را خودم انجام خواهم داد: گرفتن هتل، جست و جو در کتاب راهنمای گردشگری، پیدا کردن جاهای دیدنی. حیرت‌زده نگاهم کرد، چند دقیقه‌ای چیزی نگفت، گمان کردم می‌خواهد نپذیرد، بعد بینی‌اش را بالا کشید و با صدای دختر بچگانه‌ای گفت: ایتالیا، امکان دارد؟ بله، امکان دارد. هلند چی؟ بله، هلند هم امکان‌پذیر است. اسم کشورهای دیگری را هم برد. همگی امکان‌پذیر بودند.



فردا می‌روم دنبالش. اول با ایتالیا شروع می‌کنیم. وقتی داشتم از اتاقش خارج می‌شدم، به صدای بلند فریاد زد: نه، بهتر است از هلند شروع کنیم. بعد زد زیر خنده، خنده‌ای سبک و شفاف. این خنده را تا هتل با خودم بردم. حالا می‌فهمیدم چرا به این گوشه از ژورا آمده‌ام. گاهی باید کارهایی را کرد بعد فهمید چرا، و به‌ویژه بعد، که چرا آدم آن کارها را کرده است.

خوابیده است، سرش را روی شانه راستم گذاشته. آهسته می رانم، شصت، هفتاد کیلومتر در ساعت، برای این که از چشم انداز چیزی را از دست ندهم. در برابرم نه لاله است نه آسیاب. فقط منطقه ای است تجاری نزدیک لیموژ. فرقی نمی کند: زیبایی همه جا خواب آور است، نه فقط در کاسبرگ های گل لاله یا روی پره های آسیاب. زیبایی به شانه راست من تکیه داده است، در این لبخندی است که روی چهره ای پرچین و چروک شناور است. این لبخند از امروز صبح که آمده ام بانوی سالخورده را همراه آورده ام چهره اش را ترک نکرد؛ است. وقتی دید تغییر برنامه کاملاً موافق میل من است، گفت: آه، ژرمی، ژرمی، دیشب تمام مدت پلک به هم نگذاشتم، بس که از فکر این سفر به هیجان آمده بودم، بین، من تغییر عقیده داده ام، هلند را بعداً هم می شود رفت، می تواند منتظر بماند، یک کشور مثل آدم ها نیست، از امروز به فردا ناپدید نمی شود، دود نمی شود برود به هوا، بنابراین بعدها خواهیم رفت، وانگهی در نهایت نه، به تو می گویم کجا را ترجیح می دهم، ژرمی من عادت به گفتن ندارم، بیشتر به اطاعت کردن عادت دارم، بعداً برایت تعریف می کنم، ولی با تو همه چیز فرق می کند، آدم با فرشته اش انگار با خودش است، آدم با او هست و در عین حال کاملاً تنهاست، خوب، من برنامه را این طور در نظر گرفته ام، ژرمی، گوش کن عزیزم، هلند، ایتالیا و بقیه کشورها را می گذاریم برای بعد، در فرانسه می مانیم، به

سرگذشتت فکر کرده‌ام، دلم می‌خواهد مرا به سیرکت ببری، دوست دارم بندباز، رام کننده حیوان‌ها، دلقک و شیرها را ببینم، نمی‌دانم تا چه مدت دیگر زنده‌ام، من مثل این خاله زنک‌ها نیستم که درباره آب و هوا پرگویی کنم تا درباره مرگ حرفی به میان نیاید، من هر روز که از خواب بیدار می‌شوم منتظر همه چیز هستم، هم هوای خوب و هم مرگ، تو خوب درک می‌کنی ژرمی، پنیر و دسر، می‌دانم که تازگی‌ها خبری از سیرک نداری، ولی می‌توانی پیدایش کنی، به علاوه پیغن آن‌ها ارج و قربی داری، دلم می‌خواهد از آن‌ها تقاضا کنی جایی هم میان خودشان به من بدهند، من توی یک انگشتانه هم می‌توانم بخوابم و برای غذا هم آدم سختگیری نیستم، من ترجیح می‌دهم به جای لاله‌ها، فیل‌ها را ببینم، دلم می‌خواهد بقیه عمرم را در خانه‌ای به سر برم که حرکت می‌کند و در اتاق مجاورش شیرها سکونت دارند، بگو ببینم، فرشته من، آیا این کار امکان ندارد؟ مثل رفتن به کره ماه است؟

نه، مثل رفتن به کره ماه نبود. کم‌ویش خود ماه بود: به مادرم تلفن کردم، در راهنمای حرفه‌ها و شغل‌ها گشتم، هیچ ردپایی از سیرک نیافتم. یادم می‌آید چه مسیری را در سراسر کشور می‌پیمود، همیشه هم همان مسیر بود و با همان نظم و ترتیب، مانند عقربه‌های ساعت. سر ظهر می‌شود پاریس، ساعت دوازده و نیم مارس است، یک ربع به یک پروتانی و به همین ترتیب بقیه شهرها. بنابراین در جهت حرکت عقربه دقیقه شمار حرکت کردم. از هر شهر که می‌گذشتم درباره آن سؤال می‌کردم. و یافتمش: آن‌ها در لیموز هستند، وقتی بانوی سالخورده بیدار شود، خانه جدیدش را خواهد دید.

چادر سیرک را از دور می بینم. آهسته و آهسته تر می روم. بانوی سالخورده هنوز بیدار نشده است.

عقب ماشین کمی به هم فشرده نشسته بودند، حالا بد نیست کمی پاهای شان را از حالت خواب رفتگی بیرون بیاورند، توی آینه جلو نگاه شان می کنم، گروه سه نفره دلپذیری را تشکیل می دهند، واقعاً گروهی ظریف: یک گرگ با دندان های زرد، یک فرشته با موهای سرخ و خیکی، خیکی تأثیرناپذیر، که میان آن دوتای دیگر فشرده شده است و دارد یکی از آهنگ های «هنر گریختن» را با سوت می زند. نه اشتباه می کنم، بیشتر یک سونات است، یا چیزی شبیه این:







ISBN-13: 978-964-362-146-9



۱۰۰۰۰ تومان داستان غیرفارسی - ۳۸

... شما دخترها جوان هستید. دوست داشتی، به زودی از جنگل در می خواندن ها بیرون می روید و به محوطه ی باز زندگی می رسید. در آن می رقصید، گریه می کنید. در آن همه چیز را می یابید و از دست می دهید، گاهی همزمان.

در این زندگی از همه چیز می توان چشم پوشید. چشم پوشیدن فریبده ترین طریقه ی از دست دادن است. همه چیز مگر یک چیز. آنچه می خواهم به شما بگویم گفته ی مادر بزرگم است، چند ساعشی پیش از مرگش این را به من گفت. زنی بود روستایی، تنها زن کمونیست دهکده اش، در تمام عمر بدبختی به سرش باریده بود: بچه ای معلول، یکی دیگر که در اردوگاه کار اجباری مرد، بیماری ها و فلاکت انگار از آسمان می بارید. یک روز. آن موقع دوازده یا سیزده سال داشتم. از او پرسیدم: ماما بزرگ چه چیزی در زندگی از همه مهم تر است؟ جوابش را فراموش نکردم: فقط یک چیز در زندگی به حساب می آید، کوچولو، و آن نشاط است، هیچ وقت اجازه نده کسی آن را از تو بگیرد.

- از متن کتاب -

از همین مترجم منتشر شده است:

- ۱- سفر به دوزخ (مجموعه داستان. نشر دشتستان)
- ۲- امیلی و پنه لویه (داستان. نشر دشتستان)
- ۳- ماندن آن ها (داستان. نشر دنیای نو)
- ۴- دست های معجزه گر (داستان. صدای معاصر)
- ۵- شوالیه ناموجود (داستان. نشر چشمه)
- ۶- ویکننت دو نیم شده (داستان. نشر چشمه)